

حواء امرو

تأليف

ميكلا حداد

ترجمة

عماد عرفان

تر استشارات

کتابخانه تمدن

حق طبع مخصوص ناشر است

دین ماه ۱۳۰۸

مطبعة سعادت تهران

۶	۲۵
	۰۰

ترجمہ محمود عرفان

نیکلا حداد

حیاتِ امروزی

حیاتِ امروزی

تالیف
نیکلا حداد

ترجمه
محمود عرفان

از انتشارات
کتابخانه تمدن

حق طبع مخصوص بنابر است
دی ماه ۱۳۰۵



کتابخانه شخصی اینست

مطبعه سعادت طهران

مقدمه مترجم

« مرد میخواند زن پاکدامن داشته باشد آیا این خواستن تنها »
« مرد اختصاص دارد و زن نباید از مرد پرهیزکاری بخواند »
کتاب حواء امروز

یکی از کتابهایی که در دفاع از زن و تشریح احساسات مختلفه او نوشته شده کتاب « حواء الجديده » است که نگارنده آنرا بنام « حواء امروز » ترجمه نمودم. نویسندگان « نیکلا حداد » مصریست، نیکلا حداد صاحب تالیفات نفیسی است که در ترجمه تالیف کتابی که اخیراً با اسم « علم الاجتماع » در دو جلد انتشار داده شهرتی کامل در مباحث اجتماعی پیدا کرده و تالیفاتش اهمیتی خاص بخود گرفته است، غالب مؤلفات وی بلباس قصه و روایت آراسته شده و در هر کدام یکی از موضوعات اجتماعی مورد بحث قرار گرفته و در میانه آنها کتاب حواء امروز بعد از کتاب علم الاجتماع بیش از سایر کتب وی مورد توجه و انتقاد نویسندگان واقع گردیده و کراراً بطبع رسیده است. در این کتاب گذشته از اینکه از زن دفاع میشود روح شرمسار و شکنجه های باطنی زن بدکار نموده میگردد و بهمین مناسبت اداره روزنامه یومیه ایران نشر آنرا مفید دانستند و نگارنده آنرا بزبان فارسی ترجمه کردم (۱) امید که مقبول اهل نظر واقع گردد.

محمود عرفان

طهران ۱۳۰۲ شمسی

(۱) این کتاب در باور فی سال هفتم روزنامه ایران که مصادف با سال ۱۳۰۲ شمسی میباشد انتشار یافته

فصل اول

دوستی دارم که طیب است چون حکایتی ذکر کرد که در نظر خوانندگان جور و ستم مرد را نسبت بزن مجسم میدارد من سزاوار دانستم عین آن قضیه را نقل کنم شاید کسانی که اهالی شرق هستند و آنرا میخوانند در باره زن بانصاف و عدالت رفتار نمایند و بدی مرد را نیز مورد توجه قرار دهند. آنچه تا کنون از زن شکایت شده برای ما و برای زن کافی است اکنون وقت آن است که مرد مورد شکایت و توبیخ قرار گیرد. من کسانی را که در آن حکایت نامبرده شدند تغییر اسم دادم و اسم ناشناس بآنها گذاردم تا شناخته نشوند.

دوست عزیز من حکایت کرد

بهار بود روزی بعد از آنکه مقداری از ظهر گذشت و از کار فراغت پیدا کردم بخانه آمدم؛ جوانی در تالار خانه بانتظار من قدم میزد مضطرب و پریشان بود، آرام و قرار نداشت سنش بیست و پنج سالیش بنظر نیامد. قامتی بلند داشت و زیاد فربه نبود و قیافه بسیار مطبوع داشت در چشمانش برق هوش و ذکاوت میدرخشید گوئی میخواست از میان مژگانهای بیرون بسته و مکنونات قلبش را بر گونه اش نقش نماید. همینکه

وارد شدم او حالت تبسمي بخود گرفت و سلام کرده گفت کجا میکنم
ملاقات دکتر پوشه نائل شده باشم

جواب دادم: - من بسیار خرسندم که بشما آشنا شدم
گفت نام من موريس کاسيه است آیا اجازه میدهيد مطلبي از شما
سؤال کنم

گفتم تا اندازه که بتوانم حاضرم جواب دهم
گفت دکتر. ماد موازل ایوون منار را شما معالجه می کنید؟

- بلی

- این خانم بچه مرض مبتلا است

- مرض قلبي

- این مرض خطرناکست

و قتيكه این سؤال را میکرد بقدری آثار اضطراب و بیچارگی در
سیمای او ظاهر بود که همه کس باو ترحم میکرد من جواب دادم حیات
او بدست خداست و من بشفا یافتن وی امیدوارم

رنك پریدگی جوان بیشتر شد گفت پس حالا (ایوون منار) با
مرک دست و گریبانست گفتم نه ولی نمی توانم کتمان کنم که مرض قلبي
او مزمن شده و اگر تواند از تأثرات روحی و تشنجات درونی خودداری
کند البته معالجه میشود گفت او این چیز است که خیلی از آن نگرانم
چه (ایوون منار) خانم عصبانی مزاج است و قلبي بسیار حساس دارد
آیا با این حال تصور میکنید بمعالجه او موفق خواهید شد

گفتم بلی

گفت معذرت میخواهم که زیاد اسباب زحمت شما شدم دکتر. آیا تصور میکنید که خادمه او درست میتواند از عهده پرستاری این دختر برآید

- بلی من خادمه ابوون را يك پرستار خوب و علاقمندی دیدم. موریس آهی کشیده گفت فانتین، چه اندازه تو نيك سیرني!! رفته رفته آثار پریشانی او زایل شد و بعد از چند دقیقه سکوت با صدای آهسته و لرزانی گفت: دکتر آما شما تا کنون هیچ احساس کرده اید (ابوون) احتیاج بیول یا چیز دیگر داشته باشد گفتم از اوضاع داخلی او اطلاع ندارم. موریس باز ساکت شد و بعد بالهجه خاضعانه و شفقت آوری گفت - آقا، من از شما يك بزرگوار را توقع دارم که هر وقت (ابوون) را محتاج بچیزی دیدید مرا اطلاع دهید گفتم بسیار خوب اشکالی ندارد. گفت خواهش دیگری هم دارم که در باب معالجه او تمام توجهات خودتانرا مبذول فرمائید و اگر (ابوون) نتوانست از عهده این عطوفت شما برآید من بجز بران آن تعهد میکنم

راستی از حال این جوان خیلی متاثر شدم جواب دادم آقای موریس من حاضرم کاملاً رضایت و خشنودی شما را فراهم کنم گفت آیا اجازه میدهید هر روز زیارت شما مفتخر شده و از کیفیت احوال مادموازل (ابوون مونار) و درجه کسالت و نقاهت او استفسار کنم؟ گفتم ضرری ندارد. در همین موقع خادم باسینی قهوه وارد شد و موریس يك

فنجان قهوه برداشت من دیدم موریس بقدری در فکر و پریشانی غوطه
 و راست که نمیتواند قهوه را بیاشامد ولی برای احترام و ادب فنجان را
 نزدیک لب میبرد و مقداری نگاه میدارد و بعد اضطراب درونی او را
 مبہوت میسازد و ناگهانی بخود میاید و فنجان را عقب می برد . گفتم اگر
 قهوه بذائقه شما مطلوب نیست میتوانید میل نکنید . این پیشنهاد من
 گو با بار سنگینی را از دوش او برداشت فوراً فنجان را روی میز گذارد
 من قصد کردم غم و اندوه او را تخفیف دهم ولی این کار مشکلی بود زیرا
 من طبیبی بیش نبودم من بمعالجه قلب آشنا نبودم . وقتی قلب مریض
 میشود، چه دوائی برای آن مفید است؟ این سؤال را هم باید از قلب کرد
 اما نه هر قلبی قلبی که عشق داشته باشد من علاچی بنظرم رسید که
 خرده خرده موریس را وارد صحبت آن خانمی کنم که این جوان بیچاره
 برای او اینطور گرفتار شکنجه بیچارگی شده است چه زمانی که آلام
 روح منبسط گردد فشار قلب از تراکم خود میکاهد گفتم موریس عزیزم
 جسارت نمیکنم اگر از شما سؤال کنم چرا برای ناخوشی ماد موازل
 ایوون اینهمه مضطرب هستید ولی میخواهم اگر بتوانم در رفع پریشانی
 شما شرکت کنم موریس آه عمیقی کشید و نگاهی بمن کرد مثل اینکه
 این سؤال روزنه امیدی برای او گشود گفت دکتر این دختر حیات
 من است گفتم پس شماو (ایوون) رایبوند عشق متصل نموده در صورتیکه
 من در آغاز امر تصور میکردم نسبت خویشاوندی داشته باشید گفت
 ظاهراً رابطه عشق می باشد ولی درحقیقت رابطه که مرا با یوون متصل

نموده بالاتر از عشق است . من تعجب کردم و گفتم آقای موریس چه رابطه را بالاتر از عشق سراغ دارید گفت رابطه خویشاوندی برای تعاونست و رابطه عشق برای الفت و وصل اما رابطه من به ایوون؟ . . . رابطه من به ایوون نمیدانم چه نام داشته باشد فقط میدانم نه برای تعاون و نه برای وصالست بلکه برای زندگانی است چطور روح برای جسم لازم است همانطور ایوون لازمه وجود و زندگانی من است دکترا پوشه از شما ممنونم و خواهش میکنم اینمقدار از وقت شما را که ضایع کردم عفو کنید

موریس خدا حافظی کرد و رفت صدای قدمهای آهسته و لرزان او که از خارج اطاق شنیده میشد محو گردید (ایوون) در نظر من معبودی آمد که این جوان بانهایت عجز و لابه در مقابل او زانو بر زمین زده است



فصل دوم

تا آن روز چند مرتبه مختصراً بعیادت ماد موازل (ایوون مونا) رفته بودم ولی در صدد تفتیش سابقه زندگانی او بر نیامده بودم، در محله (عابدین) خانه داشت بدون قوم و خویش زندگانی میکرد فقط زنی موسوم به (فانتین) که از (ایوون) پرستاری مینمود با یکنفر نوکر مصری در این خانه بودند سبب تنهائی (ایوون) را از فانتین سؤال کردم جوابداد ماد موازل ایوون غریب است و در مصر کسی را ندارد من دانستم که جواب مختصر فانتین برای بیان حقیقت مطلب نبوده و فقط خواسته است جوابی بسؤال من داده باشد. فهمیدن امر ایوون برای من لزومی نداشت اما چون موریس میخواست جوابهای کافی بسؤالات او بدهم میخواستم از اوضاع داخلی ایوون مطلع شوم. روز بعد بتمام مرضاء رسیدگی کردم و برای اینکه بحال داشته باشم قدری با ایوون صحبت نمایم عیادت ایوون را آخر از همه قرار دادم خوشبختانه حال او در آنروز بهتر بود و بنظر میامد که هیجان تأثرات او در کار خاموش شدنست - گفتم ماد موازل امروز حال شما بهتر است امیدوارم بکلی رفع نقاهت بشود

- گفت آقای دکتر پوشه شفا و فنا برای من مساویست و بهر کدام که مرا از این عذاب نجات دهد راضیم

- گفتم تصور میکنم علت کمالت شما خیالات دردناکی باشد که باید

فکر را از آن منصرف کنید تا زودتر رفع کسالت شما بشود
ایوون آهی کشیده گفت : - ایکاش اینکار در حیطه اراده و اقتدار
من بود، بشر خیلی عاجز است که بتواند فکرش را منحرف سازد، گفتم
من این حقیقت را انکار نمیکنم ولی برای مدافعه با افکار حزن آور یک
علاج حکیمانه بنظرم میرسد و آن (خود پرستی) است، شما همه چیز را
برای خود نخواهید تا جز بخشش و مسرت خویش بچیز دیگر اعتنا
نکنید، این تنها علاجه برای افکار اندوه آمیز است زیرا من هیچ کس را
ندیدم که از فکر مریض شده باشد جز کسی که باحوال دیگران اهتمام و
توجه دارد.

ایوون تبسمی لطیف کرد و از پهلوی دیگر غلطیده جوانی
نداد، سکوتش بهترین دلیلی بود که بقول من قانع نشده ولی تحمل مجادله
را ندارد بعد از چند دقیقه دیگر گفتم : - دیروز موریس کاسیه مرا
ملاقات کرد و از احوال شما بدقت سؤالاتی نمود

فورا اضطرابی در ایوون ظاهر شد و فهمیدم که این صحبت عواطف
اورا تهییج نموده ولی نفهمیدم علت آن چیست، ایوون گفت :

- از لطف ایشان تشکر میکنم. دکتر! شما قبلا اورا میشناختید؟

- نه. ولی آشنائی دیروز مثل آشنائی یک عمر بود و از اطمینانی

که بمن پیدا کرده تعجب دارم.

- گفت در باره من باو چه گفتید؟

— گفتم بزودی در حال شما بهبودی پیدا خواهد شد ولی او خیلی پریشان بود.

ایوون سکوت کرد مثل اینکه میل نداشت دنباله مطلب کشیده شود من هم بهتر دیدم دامنه صحبت را رها کنم برخاستم و خدا حافظی کردم احساس کردم که از اقامتگاه يك فرشته رحمتی خارج شدم چه سیهایی این زن اثر زیبا و غیر قابل بیانی در تحلیله من نقش کرده بود هنوز وقتیکه او را بخواب میآورم هیکل یکنفر خانم آرام و پاك ضمیر و بزرگ منشی بنظر می رسد

وقتیکه بخانه مراجعت کردم خادمی منتظر من بود و پاکتی بمن داد آنرا باز کردم نوشته بود

آقای من دکتر پوشه

« امروز از موقع سپیده دم سردرد دیوانه ام کرده . تب بکلی »
 « ناتوانم ساخته منتظر بودم در حالم بهبودی پیدا شود و بتوانم در موعد »
 « معین زیارت شما شتابم و از حال مادموازل ایوون مونار پرسش کنم »
 « بد بختانه نتوانستم آیا ممکن است بر من منت گذارید و هر وقت مجال »
 « فرمودید بعیادت بیایید ؟ در هر حال از شما ممنونم »

موریس کاسیه

این مکتوب بهانه بدست من داد که موریس را در وقت طولانی ملاقات کنم و از حقیقت علاقه او با ایوون مطلع شوم سوار درشکه شدم و خادم موریس نیز با من آمد

مادر و خادمهٔ موريس اطراف بستر او نشسته بودند سرخي و خشكي گونه‌هاي موريس شدت تب را نشان ميداد من وارد شدم و بعد از تعارف با مادر موريس مريض را معاينه كردم معلوم شد انفلوآنزا باو حمله كرده مادرش اظهار پريشاني و اضطراب ميكرد باز اطمينان دادم كه زود معالجه ميشود بعد از چند دقيقه موريس بمادر و خادمه‌اش اشاره كرد از اطاق بيرون روند موريس بطرف دست راست خود روي تخت خواب افتاده و صورتش بجنب من بود آرزوي شنيدن خبر حال ايوون از چشمانش بيرون ميریخت گفت: امروز ايوون را عيادت كرديد؟
گفتم - البته

گفت - حالتش چطور بود؟

گفتم - بهتر از ديروز بود و اميد است كه روز برون بهتر شود .
چشمان موريس درخشيد و گفت واقعاً همين طور است ؟
گفتم - مقصود من بيان واقع بود و نخواستم شما را فريب داده باشم .

گفت - آيا شما اميد واريده كه ايوون خوب ميشود ؟

گفتم - بلي

گفت - دكتر زندكافي من مديون شما است

گفتم - مسيو موريس مگر ايوون را در اين چند روزه ملاقات

نكرديد ؟

— بهیچوجه

— اگر فردا توانستید از خانه بیرون بیایید بملاقات او میروید

گفت — تصور نمیکنم

گفتم — چطور شما طاقت دارید که ایوون مریض باشد و شما بملاقات او نروید.

گفت — آیا میخواهید وارد صحبتی شوم که سبب علاقه من به ایوون معلوم شود.

گفتم — از این جسارت معذرت میخواهم

از اینجا طرز بیان و صحبت موریس تغییر کرد و مثل کسی که با یکنفر دوست صمیمی خود حرف میزند گفت:

— عزیزم! مرا ببخش زیرا مصیبت نهانی خودم را از تو مکتوم داشتم در صورتیکه فقط تو مورد اعتماد من در این واقعه هستی آیا تو دوست حقیقی من نیستی؟

من شکی نداشتم که موریس در اولین ملاقات بمن اطمینان پیدا کرد — و قبل از اینکه درست از حالات من مسبوق شود در جلسه دوم اطمینان او زیاد تر شد چرا سببش معلوم است من مادموازل ایوون مونار را هر روز عیادت میکردم و هر طبیب دیگری بود همین طور مورد اطمینان موریس واقع میگردد.

موریس گفت:

ایوون از ملاقات من استنکاف میکند میترسم اگر بملاقاتش روم حالش بد تر شود.

گفتم - مگر تو را دوست نمیدارد
گفت گمان نمیکنم مراد دوست نداشته باشد
گفتم پس چرا از ملاقات تو استنکاف میکنند.

موریس آهی کشید و گفت تمام مصیبت های من همین جا است و
روی دکه زنك فشار داده خادمه اش آمد موریس گفت در اطاق را
به بند کسی اینجا نباید بعد سر را از روی متکا قدری بلند کرده دست
را زیر سر گذارد و گفت خیلی میل دارم سر گذشت خودم را با ایوون
برای تو بیان کنم زیرا بیان این سر گذشت بجزراحات قلبم مرهم مینهد.
آه ایوون ایوون مرك در آستانه تو چقدر شیرین و گوارا است.

من قدری تبسم کردم موریس گفت دكتر بمن مخرجد بحال من
گریه كن زیرا عشق بزرگترین موجودات دنیا است اگر عشق نبود تو
يكنفر طبیب حاذق نبودى البته سر تو از سودای عشق خالی نیست زیرا
هنوز مثل من در سنین شباب هستی. عشق است كه انسان را از جاد
ممتاز کرده است من در این حكمت مشغول فكر شدم و گفتم راست
است انسان بدون عشق حیوانست و حیوان بدون عشق جاد.

عزیزم تو را استمها نمیکنم بلکه این عشق تو را تمجید مینمایم
سر گذشت من و ایوون بواسطه تصادف شروع میشود.

موریس شروع بسر گذشت خود نمود من گوش میدادم و گاهی
پاره سؤالات میکردم موریس اینطور شرح داد.

فصل سوم

چند ماه قبل بمهمانخانه (جنیره) رفتم میدانید این رستوران مشرف برود نیل است مدت زمانی است که خط تراموای بانجوا متصل شده عصرها اشخاصیکه بتفریح و تفرج میایند در آن رستوران پذیرائی میشوند عصرهای یکشنبه جمعیت واردین زیادتر است. عصر یکشنبه بود من با چند نفر از دوستان وارد مهمانخانه شدیم دور میزی نشستیم مقابل ما هم جمعی نشسته بودند افراط در مسکرات همه آنها را بمستی کشانده بود خنده های بلند و شوخی های رکیک و دست روی میز زدن آثار مستی را در آنها نشان میداد طوی نکشید بکنفر خانم اروپائی وارد شد زیبائی و طنازی او چشمهای درشت و جذاب او ادب و وقار او چشمها را بسوی وی متوجه ساخت جمالش معمای لاینحلی بود از فرط خوبی و زیبائی بهیچ چیز نمیتوان ویرا تشبیه کرد آنا بفرشته که از بهشت گریخته باشد میتوان او را تشبیه کرد؟ نه زیبا تر از فرشته بود. دکتر بطور مختصر میگویم همه زیبائیهایی جهانرا گردآورده و در قالب او ریخته بودند شما در زمان نشاط و طراوتش او را ندیده بودید حالا بیمار و رنجور و پرمرده شده است او در کنار يك میزی قرار گرفت جوانان مستو عریده کش با وی شوخی و مزاح میکردند.

کنایات و اشاراتی با و نشان میدادند این جوانها خیلی قابل ملامت نیستند زیرا یکی از اخلاق عمومی مملکت ما این است که اگر خانمی رادر

محل عمومی تنها مشاهده کنند انواع کارهای ناپسندیده و شرم آور را
بجا میاورند

فرض میکنیم او يك زن هرجائی باشد. آیا نباید چنین زنی دارای
علو نفس و خصائل عالیه بوده باشد؟

این دختر ساکت و بی اعتنا مؤدب و موقر نشسته بود اما از
سیمایش معلوم بود که خیلی متأثر است و میخواست خشم خویش را مکتوم
سازد من بان اشخاص هرزه و باوه سرا نصیحت کردم که نسبت بیکدختر
نباید اهانت نمود و شرافت او را نمی توان دستخوش هوا و هوس خود
کرد. نصایح من تأثیر نکرد هتاکی آنها افزوده شد من برای دفاع از
آن خانم حاضر شدم آنها هم برای حمله بمن قیام کردند بالاخره دست و
گریبان شدیم در این محل عمومی هیچ وسیله برای حفظ حیثیت و
شرافت مردم موجود نیست پلیس و مامور تأمینات بد بختانه حضور
ندارد دولت نخواسته است ناموس اهالی مصون بوده باشد ظلمت
بداخلاقی روی قلب همه را سیاه کرده جوانهای مصر از تمدن کنونی دنیا
فقط عادات زشت و فاسد را اختیار کرده اند اگر يك عادت و آئین خوب
و قابل ستایش در محیط مصر عرض وجود کند جوانها بنا پاکی و پلیدی خود
آن را آلوده میسازند

کارما نزد و خورد کشید ایوون ایوون سلامت باش خانمی که
من از او دفاع کرده (ایوون مونار) بود رفقای من از جدال ما
جلوگیری کردند ایوون از جا برخاست سیمایش بشخصی مختصر شباهت

پیدا کرده بود از مهیاخانه خارج شد ولی رفتار و قیافه او تأثیری چون
تأثر مقناطیس در قلوب حضار باقی گذارد خیال میکردند او از زن های
بدکار است اما تعجب داشتند که رفتار و روش او شرافتمندانه است
گفتم موریس مگر ایوون از زن های بدکار بوده؟ گفت در رسم و
عرف مردم ایوون بدکار بود ولی خصال معنوی و صفات حمیده اش در
ردیف نیکوکارانش قرار داده بود -

يك دوساعت از نیمه شب گذشت بخانه مراجعت کردم خواستم
بخواب روم چشمم نمیخفت چشمانی که لطافت صورت (ایوون) را دیده بود
چگونه بخواب میرفت؟ تمام جزئیات اندام و طرز رفتار او مانند سلسله
فیلم سینما از نظرم می گذشت به خاطر میاورم وقتی که وارد مهمانخانه شد
در کنار میز مربعی نشست شراب خواست بخاطر می آورم که با ظرافت
و زیبایی جام را برداشت بعد از نوشیدن شراب با دستمال قشنگی لبهایش
را پاک کرد تلخی شراب فروخته گئی گونه اش را زیاده تر نمود می خواستم
او را زن بدکاری تصور کنم قلبم تصدیق نمیکرد زیرا صفاتی که در
آئروز از وی مشهود افتاد بکلی او را از زن های بدکار ممتاز می نمود
لباسش ساده ولی نفیس بود توالت خیلی کم داشت در شکه اش مجلل و
باشکوه بود بهر صورت ایوون در نظر من دارای عواطف شریفه و
خصال مقدس جلوه گر شد اول ملاقاتی که شما با کسی می کنید از قیافه
و رفتارش شمه از حالات روحیه او در خاطر شما منعکس میشود غالباً
این انعکاس مطابق با حقیقت میشود.

ایوون قلب مرا متصرف شده بود چگونه قادر بودم فکرم را از ناحیه وی منصرف سازم؟ خیال میکردم ممکن است عشق خود را به او اظهار نمایم تصور میکردم شاید بتوانم از وصال او تمتع جویم ولی فوراً بقدری خود را در مقابل او کوچک و فقیر میدیدم که رسیدن بمقصود را محال می دانستم چرا؟ زیرا حادثه مهمان - خانه جیزه گذشت و ایوون بهچوسیله از من اظهار امتنان نکرد هیچ نخواست بداند کی از او دفاع نمود با کمال بی اعتنائی از مهمان خانه بیرون رفت قلب من وی را مسئول قرار نمیداد بلکه این اهمال و بی اعتنائی را علامت اهت و شوکت او فرض میکرد عشق همواره محبوب را در نظر عاشق بزرگ می نماید و او را بی تقصیر و بی گناه جلوه میدهد خواب از من گریخته بود، روح من اطراف ایوون طواف میکرد

شب بیایان رسید ساعات صبح و ظهر شکنجه تانی و بطوع خود را بر من وارد ساختند. نزدیک غروب بهمانخانه جیزه رفتم بدیهی است مقصودم تصادف با ایوون بود چون اول مرتبه او را آنجا دیده بودم خیال کردم شاید یکبار دیگر همانجا با وی مصادف شوم ولی این مقصود حاصل نشد، در مدت یک هفته همه روزه حوالی غروب خود را به همانخانه جیزه می- کشانیدم و متأسفانه ایوون را نمیدیدم مهمانخانه های بزرگ و کوچک را گردش کردم او را نیافتم بدبختانه اسم او را هم نمیدانستم

که از کسی پرسش مسکن و مأوایش را نمایم اگر از زنه‌های
 بدکار است چرا در (ازبکیه) دیده نمیشود؟ چرا با همکارانش
 به (نیوبار) بگرددش نمی‌آید؟ چرا در (سنت جی.مس) و
 (سفنکس) پیدا نیست؟ اگر شوهر دارد یا رفیق کسی است
 چرا تنها بجیزه آمده بود؟ هر چه فکر میکردم حاصلی نداشت
 و بیشتر برحیرتم افزوده میشد هیچ چیز جز ایوون مرا مشغول
 نداشت به بود فکر من مانند شاخه درختی بود که نور و روشنایی
 ایوون آنرا بسوی خود می کشانید يك مرتبه بیشتر او را ندیده
 بودم ولی همان یکمرتبه کافی بود که کار مرا بسازد خیال می
 کردم اگر با من مصادف شود البته از دفاعی که از وی نمودم
 تشکر خواهد کرد خیال میکردم علت اینکه در آنروز اظهار
 ملاطفت ننمود بواسطه غلبه حس خشم و اندوهش بود همین خیالات
 مرا بدنبال او فرستاد نه روز از واقعه جیزه گذشته بود از
 تفرج جیزه خسته و منصرف شدم و عازم (جزیره) گردیدم
 با خود می گفتم شاید او را در (جزیره) ملاقات کنم در شگه
 من يك دوره جزیره را طی کرد و نزدیک پلی که بجاده جیزه
 منتهی میشود رسید ناگهان يك درشکه مثل برق از روی بل
 گذشت ایوون در آن نشسته بود من او را دیدم او هم مرا دید
 اما درشکه را نگاه نداشت که بامن صحبت کند و کمترین اشاره
 نیز ننمود این ناكامی که بکلی خلاف آرزو و امیدواری من

بود بکلي مرا مأیوس کرد و با خود گفتم که علاقه با یوون جز
سفاهت چیز دیگری نیست

این حالت یأس بیش از چند دقیقه بر من مستولي نبود
دوباره امیدوار شدم زیرا میل ایجاد امید مینماید در شگه ام را
به طرف چیزه راندم، احتمال میدادم ایوون در اینجا رفته باشد
در بین راه فکر میکردم اگر با یوون رسیدم البته اعتنائی
نمیکند بلکه میخندد و میگوید (چقدر دیوانه !)

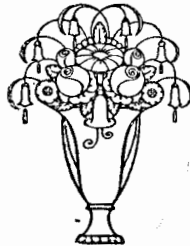
این فکر قوت گرفت، از آمدن بدنبال او پشیمان شدم و
بجزیره مراجعت کردم؛ هنوز به پل نرسیده بودم به ضعف نفس
و بی ثباتی اراده ام اعتراف نمودم بخودم کردم که چرا در بین
راه مراجعت نمودم، ناچار مصمم رفتن چیزه شدم و با سرعت
راندم تا به مهمانخانه رسیدم در شگه ایوون در مهمانخانه ایستاده
بود همینکه در شگه من ایستاد و خواستم بیاء شوم دیدم ایوون
از درب بزرگ مهمانخانه خارج شده با تکبر و مناعت در در شگه اش
نشست و رفت

آیا حدی برای پشیمانی من تصور میشد؟ اگر در بین راه بجزیره
مراجعت نکرده و فوراً بدنبال ایوون شتافته بودم آیا او را در
مهمانخانه ملاقات نمیکردم؟ اما من از عزم خود باز نایستادم
بدنبال او حرکت کردم ولی افسوس اسبهای در شگه ایوون مانند
باد حرکت میکردند، در شگه من عقب ماند. ایوون رفت

و از نظر غائب شدیاس و ناامیدی قلب مرا خاکستر نمود پشیمانی
و افسوس چه نتیجه داشت .

دو ماه از این واقعه گذشت ، بعد از آن بجیزه و «جزیره»
کتر میرفتم و جدو شوق من کم کم تمام میشد و ایوون رفته رفته
از خاطر فراموش میگرددید .

بعدها شنیدم که ایوون در مدت این دو ماه در اسکندریه
بوده است



فصل چهارم

زمستان رسید و برای خدیوی برای پذیرائی کسانی که عشق و علاقه به تئاتر دارند آغوش خود را باز کرد، من در همان شب اول به تماشا رفتم صندلی من وسط قسمت راست ردیف اول بود، اطراف سالون نمایش را نگاه کردم.

اشخاصی که نشسته بودند و کسانی که وارد میشدند يك يك مشاهده نمودم. در یکی از اطاقهای فوقانی جوان زیبایی وارد شد لباسی فاخر داشت و معلوم بود از طبقه اشراف است. خانمی همراه وی بود که گوئی فرشته در کسوت بشر در آمده بود. احتمال دادم که ایوون باشد ولی هر چه دقت کردم نتوانستم یقین حاصل کنم زیرا بکلی طرز لباس او با روزی که در چیزه دیده شد اختلاف داشت.

دکتر پوشه تعجی ندارد. تغییر لباس کاملاً منظرز را تغییر میدهد به طوریکه گاهی انسان خواهر خود را میشناسد و نمی شناسد.

من گاهی دزدانه باو نگاه میکردم و ملتفت شدم که او هم همین کار را نسبت بمن میکند اما خیلی دزدانه و آهسته. گوئی مرا قابل رحم و شفقت دانسته و میل دارد ناوڪ دلدوز بگس بخورش قلبی را که اسیر عشق خویش ساخته درست نشانه نکند

با وجود این من اطمینان نداشتم که او ایوون باشد.
 پرده اول تمام شد و او مشغول صحبت با جوانی که
 همراهش بود گردید. در این بین جوانی ایتالیایی که من او را
 میشناختم و اسمش (اوگوست) بود بر آنها وارد شد و ورود
 این جوان برای من اسباب امیدواری گردید و منتظر بودم
 هر وقت (اوگوست) بیرون میآید من هم خارج شوم و او را
 ملاقات نموده از آن خانم و جوانی که همراه اوست سؤالات
 لازمه بنمایم. خوشبختانه آخر پرده دوم (اوگوست) بیرون
 رفت من هم خارج شدم در راهرو سالون او را ملاقات کرده
 تعارف و سلام گرمی بوی نمودم و داخل صحبتی که مقصودم
 بود شدم اوگوست گفت:

— ماد موازل مونار از نمایش امشب بسیار راضی و

مسرور بود.

گفتم — این ماد موازل کیست؟

گفت — ماد موازل ایوون مونار را نمیشناسید؟

گفتم — نه

چطور او را نمیشناسید. خوشکلی و خوش اخلاقی و
 خوش صحبتیش او را نزد همه معروف کرده.

گفتم بد بختانه من او را نمی شناسم ممکن است سابقاً او را
 دیده باشم. آیا شما جوانی را که همراه او است میشناسید؟

گفت - بلی این جوان شاهزاده س . ك است و مادموازل
مونار رفیق اوست .

گفتم - كآن میكنم شاهزاده او را از اروپا همراه خود
آورده باشد ؟

گفت - نه ایوون مونار سابقاً در همین شهر در ناحیه
(اسماعیلیه) منزل داشت خانه او مثل مهمانخانه بود كه از
دانشمندان بزرگ و محترم پذیرائی میكنند در آن خانه شاهزاده
س . ك با او آشنا شد و خواهش كرد كه این خانه را ترك نموده
در منزلی كه رای او مخصوص و معین میسازد اقامت نماید و
حالا تمام مخارج او را شاهزاده میدهد .

گفتم آیا غیر از شاهزاده دیگری با او مربوط نیست و کسی
ملاقاتش نمیرود ؟

گفت - اهمیتی ندارد هر كس با او آشنائی و دوستی داشته
باشد میتواند ملاقاتش كند .

گفتم - شاهزاده هم اطلاع پیدا میكنند ؟

گفت - البته زیرا كه مادموازل مونار میل ندارد مردم
او را رفیق رسمی شاهزاده بدانند و لی مثل يك زوجة شرعی
نسبت بشاهزاده صمیمی و وفادار است ، شاهزاده هم آدم
خوش اخلاق و زیرکی است و مقامات هر كس را میداند از
این جهة بمادموازل مونار اطمینان پیدا کرده و او را مقید
نمی سازد .

گفتم آقای اوگوست کجاست می‌کنم شما از زمانیکه مادموازل در منزل سابقش اقامت داشته است او را میشناسید؟

گفت - بلی من بواسطه شغلی که دارم با شاهزاده خیلی مربوط هستم و قبل از آنکه مادموازل درست رفیق و آشنای او شود با اتفاق شاهزاده غالباً بخانه مادموازل میرفتم و حالا هم اغلب با شاهزاده با تنها ملاقات او میروم. آیا شما مایل هستید با او معرفی شوید؟

من طوری وانمود کردم که اوگوست بداند من اهمیتی نمیدهم که مادموازل معرفی شوم یا نشوم. اوگوست گفت: مسیوکاسیه! مادموازل مونا را بسیار خوش صحبت است و تمام آشنایانش بواسطه حسن معاشرت او مجذوبش می‌باشند اگر می‌خواهید شما را معرفی کنم با من بیائید.

گفتم - به شاهزاده هم مرا معرفی میکنید؟

گفت - بلی.

گفتم - شاید من مایل نباشم.

گفت - کجاست می‌کنم شاهزاده قبل از تمام شدن نمایش برود در صورتیکه میل داشته باشید وقتیکه مادموازل تنها میشود شما را معرفی می‌کنم.

گفتم - مقصودم اینست طوری فرمائید که معلوم نشود من مایل به معرفی خودم بوده ام بلکه شما خواسته اید از حیث دوستی و

رفاقتی که بمن دارید وسیله آشنائی میانه من و مادموازل شده باشید. آقای اوگوست! درست ملتفت شدید؟

گفت - بسیار خوب، پس همینکه شما را معرفی کردم، اشاره میکنم که نزدیک بیایید.

گفتم - نه، نه، خواهش میکنم بیایید و مرا همراه خودتان نزد مادموازل ببرید.

گفت - خیلی خوب.

من بجایگاه خودم در سالون نمایش مراجعت کردم و مراقب ایوون شدم شاهزاده با ایوون و اوگوست خدا حافظی کرد و رفت من خوشحال شدم. اوگوست با ایوون مشغول صحبت شد من یقین داشتم این صحبت راجع بمن است. خیال می کردم وقتی که با ایوون مقابل میشوم چطور صحبت کنم، همینکه پرده سوم افتاد از سالون بیرون آمدم و منتظر آمدن اوگوست شدم بعد از یکدو دقیقه که در نظر من خیلی طولانی بود اوگوست آمد، سؤال کردم ایوون چه گفت؟ جواب داد ایوون خیلی اظهار مهربانی بشما نمود، گفتم شما چه باو گفتید؟ گفت من اظهار داشتم میل دارم یکی از دوستانم را که جوانی با اخلاق و مذهبست و نامش مسیو موریس کاسیه میباشد بشما معرفی کنم، گفتم از شما بسیار متشکرم و از پله هائی که بکالاری اطاقهای فوقانی میرفت بالا رفتم، من احساس کردم زمین زیر پایم مانند آذر نرم است.

که شاید اگر با قوت قدم بر دارم فرو روم و قتیکه وارد شدیم احساس کردم از صورتم حرارتی مانند شعله آتش بیرون میآید ایوون چند قدم تبسم کنان ما را استقبال نمود، هیچوقت آن تبسم را فراموش نمیکنم، آن تبسم آسمانی قلب مرده مرا حیات بخشید، در موقعیکه با ایوون رو برو شدم ایوون یکم خورد گویا منتظر نبود کسی که باو معرفی شده من باشم؛ بهر صورت ایوون دست دراز کرده با من دست داد من روی صندلی مقابل او نشستم خیال میکردم در پدشگاه ملکه با عظمی جلوس کرده ام و بر حسب معمول موضوع نمایش را مطرح قرار داده در مهارت و عدم مهارت بازی کنندگان صحبت نمودیم، ایوون مبادرت بسؤال نموده گفت:

کجا میکنم مدتی قبل شما را در مهمانخانه جیزه ملاقات کرده باشم.

گفتم - شاید؟

در موقع ادای جواب فوق غبار شرم سیمای مرا پوشانیده بود ایوون نظر دقیقی بصورت من کرده گفت:

تصور میکنم اشتباه نکرده باشم، شما آن شخصی هستید که آتروز با او باش و آراذل مجادله نمودید، مسیو کاسیه! من از این مرحمت شما متشکرم و اذعان میکنم که در ادای شکرگذاری قصور نموده ام.

او گوست گفت چه مطلبي بوده .
گفتم مطلب مهمی نبوده و از ماده وازل مونار سؤال
کردم نمایش امشب بنظر شما چطور بود؟

مادموازل گفت بسیار خوب بود زیرا پر از احساس
و عواطف بود نزدیک بود این برده مرا بگیرانند گفتم پس شما
بسرگذشت های رقیق و احساسی بدشتر میل دارید گفت بسیار .
شما چطور؟ گفتم من جز رمان هائی که از احساسات لبریز
باشد کتاب دیگری نمیخوانم گفت این نتیجه از ذوق مستقیم
شما است زیرا رمانهائی که يك سلسله نیرنگ و دسیسه را شرح
میدهد فقط خواننده را بمهارت نویسنده آنها معترف میسازد
ولي نتیجه اخلاقی ندارد اما سرگذشت های احساسی نفس را
متأثر میسازد و چنانچه موضوع اخلاقی داشته باشد مفید و
مؤثر واقع میگردد من میتوانم بگویم که اخلاق من تربیت شده
همین قصه ها است .

گفتم مادموازل مزاج شما برای مطالعه سرگذشتهای
احساسی مستعد نیست زیرا حوادث آنها گاهی باندازه در شما
تأثیر میکنند که صحت شما را بمخطر میاندازد .

مادموازل نکاهی تند بمن کرد گویا هیچ يك از آشنایان
و دوستانش اینطور خالصانه با او صحبت نکرده بودند . جواب
داد بلی میدانم اما در همان وقتی که از شدت تأثر چشمم پر از

اشك میشود لذت میبرم. ایوون دور بین خود را بر داشت و بمن داد من قدری اطراف سالون را تماشا نمودم و باو رد کردم و او مشغول تماشای صحنه نمایش بود تمام دور بین های اطاقهای مقابل ما بسمت ما توجه داشت بعد ملتفت شدم که دور بین های تماشاچیان یائین و بالا نیز بسوی ما نگرانست ایوون کمتر با دور بین نگاه میکرد و تمام توجه او بصحنه نمایش بود. من سکوت و دقت و توجه او را غنیمت شمرده نظری دقیق در جمال آسمانی او نمودم اگر تمام نقاشان و مجسمه سازان ماهر مساعی خود را برای ساختن مجسمه بکار میبردند که ذوق و سلیقه آنها را نشان دهد و اگر خلاصه جمال و زیبایی را بر آن مجسمه می آراستند شاید همگی مثل ایوون ساخته میشد. اعضاء ایوون بقدری متناسب بود که گویی در قالبی از ذوق سلیم ریخته شده. درست نمیتوانم از قامتش سخن برانم زیرا وقتیکه من مبهوت جمال او بودم نشسته بود و بصحنه نگاه میکرد. اما بخاطر دارم روزی که او را در چیزی دیدم قامتی معتدل داشت و شاید در نظر بعضی بلند قامت بود يك دستش که دستکش نداشت لطافت و قشنگی دست و بایش را حکایت میکرد انگشتانش کمی طولانی بود بند اول انگشتهایش آماس کرده بنظر میآمد و مزاج عصبانیش را ظاهر مینمود ناخنهای او چون قدری سرخی مایل بود از مروارید تمیز داده میشد من در تمام ایام زندگانیم صفا و

طراوتي را از ز خساره باك و تابنده او برتر ندیده ام در اعماق
گونه او سایه مژگانش چون سبزه که در کنار جوی آب سایه
افکنند نمایان بود. از چشمان درشت و سحر آمیزش چه سخن
گویم چون چشم بر هم میگذارد بنظر میآید که پلك بالا پلك
بائین را پوشانیده و قتیکه بجائی نظاره مینمود هر چه پلك ها
را از یکدیگر دور میساخت باز تمام حدقه چشمش دیده نمیشد
و اطراف سیاهی آن را سفیدی عاج مانندی احاطه کرده بود
ابروی مقوس و باریك و سیاه، بینی بونانی و تابناك لبهایش مثل
دو برك كل بود.

هر آری که در سیمایش ظاهر میشد نماینده یکی از
احساساتش بود وقتی صحبت میکرد تصور میشد قلبش میانه
لبهایش جای گزین گردیده و هر وقت نظاره مینمود روح
او از در یخه چشمانش خود نمائی میکرد زمانیکه ساکت بود گوئی
صدای حرکت افکار او شنیده میشود کاهی ضمیر او در سیمایش
نقش میبست گویا ضمیر او، هوش او، فطانت او و تمام عواطف او
مجسم گردیده و پیکری را که بیک شبیح آسمانی شباهت داشت
تشکیل داده بودند. بسیار متین و موقر بود و نشاط جوانی
طلعتش را آراسته و فروغ بشاشت و خرمی از جبینش ساطع بود
و قتیکه برده چهارم خواست بالا رود من اجازه مرخصی
گرفته خدا حافظی کردم و بجای خود مراجعت نمودم. آری

مراجعت نمودم و فکرم متوجه کلماتی بود که ایوون بیان کرده بود میخواستم از صحبت و مکالمه او چنین نتیجه بگیرم که با من سر لطف و میل دارد اما دلیلی قانع کننده نداشتم. مانند برفی که در مقابل تابش آفتاب قرار میگیرد از شدت وجد و شوق ذوب میشدم ولی افسوس که در همان حال خیالات دیگری بمن حمله میکرد مشتعل میشدم و میسوختم چرا؟ زیرا مرا بملاقات خود دعوت نکرد. لا اقل اصرار نمود تا آخر نمایش با او باشم و مجالی برای صحبت مفصل هم بمن نداد.

برده آخر افتاد من سوار در شبکه شده عقب او رفتم تا بهمارت با شکوهی در (توفیقیه) رسیدیم او گوسف همراه وی بود و از پله ها بالا رفتند و داخل عمارت شدند من بانتظار مراجعت او گوسف مشغول قدم زدن شدم بعد متوجه گردیدم که شایسته نیست او گوسف آمدن مرا بدنبال ایوون مطلع شود ناچار بخانه برگشتم با روح درد ناک و قلب بیدار روی تخت خواب افتادم باس و امید بالای خوابگاه من مشغول نبرد بود و بالای آنها خیال ایوون حرکت میکرد چون توجه و تمایلی را که از وی انتظار داشتم بعمل نیامده بود باس بر من استیلا داشت اما همین عدم تمایل او حرص مرا بسوی وی افزون مینمود اگر کاملاً مرا مورد ملاطفت خویش ساخته بود البته از وی دل بر-

میگرفتم و عطیه را که دست قضا بمن می بخشید قبول نمی نمودم
 بسیار اتفاق افتاده است بزنی مصادف شده ام که مانند ایوون قلب
 مرا مالک گردیده ولی يك بوسه کافی بوده که آتش مرا خاموش سازد
 عاقبت عازم شدم بوسیله او گوشت تقاضای ملاقات او را
 نمایم اما بد بختانه يك روز بعد او گوشت بعثت غیر معلومی
 باسکندریه رفت .



فصل پنجم

بعد از دو شب دیگر باو پرا رفتم اطراف را تفحص کردم ایوون را ندیدم مهمانخانه های بزرگ مثل (سنت جاییس) و غیره را گردش نمودم او را نیافتم ، چند شب اطراف منزلش پاسبانی کردم با وی مصادف نشدم ، پس از آنکه مایوس بودم شی او را با شاهزاده در او پرا دیدم خیلی کوشش نمودم چشمم در چشم او نیفتد اما علی رغم اراده من نگاهی که بسوی او کردم اشاره مختصری کرد و مرا دعوت نمود که بسوی او روم خواستم حرکت کنم و بسوی او شتابم باره اندیشه ها مرا مردد میساخت بالاخره هر چه بادا باد گفته وارد اطاق فوقانی سالون نمایش که در آنجا فقط ایوون و شاهزاده بودند گردیدم ، ایوون و شاهزاده باقیافه مسرت آمیزی مرا استقبال نمودند ، ایوون مرا معرفی کرده گفت : مسیو موریس کاسیه که سابقاً از جوانمردی ایشان صحبت کرده ام ایشان هستند ، شاهزاده توضیحی نموده با من دست داد و گفت مسیو کاسیه از الطاف شما متشکرم منم جوایی گفته وارد صحبت و موضوع نمایش شدیم با اینکه شاهزاده اظهار مهر بانی و صمیمیت میگرد من بیرون رفتن خودم سزاوار تر میدیدم ، بعد از چند دقیقه خدا حافظی کرده بیرون آمدم .

شب بعد با خواهر و نامزد و پسر خاله نامزد خود باو پرا رفتیم

(من صحبت دوریس را قطع کرده گفتم: در آنوقت تو نامزد داشتی؟ گفت بلی اما بعالتی که بعد از تمام شدن سرگذشت من با ایوون خواهید فهمید عهد و پیمان نامزدی از طرف من نقض شد) ایوون را با فانتین در اطاقی که رو بروی ما بود مشاهده کردم کسانی که همراه من بودند، دورین ها را بسمت او متوجه کرده و باهم می گفتند (این خانم خوشکل کیست؟) من گفتم يك خانم فرانسوي است که با شاهزاده شری زنا شوئی کرده و من اتفاقاً با آنها معرفی شده ام، خیلی با نگاه کردم ولی او بطور ندرت نگاهی بمن مینمود گویا بهیچوجه مرا نمی شناخت این تجاھل ایوون مرا غرق حیرت و اندیشه کرد.

نمایش که تمام شد با همراهانم به (نیویار) رفتیم تا برای رفع خستگی چای و قهوه صرف کنیم خواستم گوشه خلوتی برای نشستن پیدا کنم بغتاً چشمم با ایوون و شاهزاده افتاد شاهزاده جلو آمد و با ما تعارف کرد من کسانی را که همراهم بودند به شاهزاده و ایوون معرفی کردم، ایوون با سیاهی کشاده قدری با آنها صحبت داشته و شاهزاده اصرار کرد که در یکجا بنشینیم. نشستیم ایوون کم حرف میزد ولی باخواهر و نامزد من مهربانی میکرد شاهزاده هم کاملاً در اکرام و پذیرائی ما سعی مینمود بعد از چند دقیقه ایوون و شاهزاده با ما دست داده و رفتند. بعد از آن چند مرتبه دیگر ایوون را در درشگاهش دیدم

ولی اوفقط يك مرتبه تعارف مختصري با من کرد، من منتظر بودم بار دیگر او را در اوپرا ملاقات کنم و علاقه خودم را با وی آشکار سازم چندین شب برای این مقصود رفتم اما بدبختانه از آن پس شعاع جمال ایوون در افق سانون اوپرا ندرخشید.

صبرم تمام شد، طاقت تحمل بار هجران از وجود من سلب گردید احساس میکردم وجود ایوون از آب و هوا برای من مهم تر است خواب از چشمم فرار کرده بودیم آن داشتم که مادر و خواهرم از اضطراب من ملتفت شوند و علت آنرا استفسار نمایند، بر هیجانم افزوده شده بود ناچار بودم خود را بشاش و غیر مضطرب جلوم دهم ملاقاتهایی من بنامزدم رفته رفته کم میشد او هم از حال من مشکوک شده و سوء ظن پیدا کرده بود بالاخره خیال کردم هیچ چیز مانع نیست که ایوون را در خانه اش ملاقات کنیم تصمیم گرفتم سه ساعت بعد از ظهر بخانه او روم امیدوار بودم که در آن موقع آنخانه از ملاقات کنندگان خالی باشد.

فصل ششم

زیبائی سطوت خیز ایوون بالاخره مرا ببوسیدن آستانه او مجبور کرد، با قدم های لرزان و لغزنده، با قلب مضطرب و پر خفقان رهسپار خانه ایوون گردیدم عزیزم پوشه! چرا از این اندیشه و هراس من میخندی! من نه از طرف ایوون ونه از طرف شاهزاده اندیشه داشتم، بلکه از این مسئله بیمناک بودم که شاید بعضی عادات من در نظر ایوون مرا يك آدم با نخوت و کبر جلوه دهد از این جهت کوشش کردم خودم را سبك روح و خوش محاوره نشان دهم، در شگه من در جلو عمارتی که اقامتگاه ایوون بود ایستاد در بان کارت مرا گرفت و رفت چند دقیقه طول کشید که مراجعت نموده گفت بفرمائید من تصور نمودم علت معطلی در بان شاید تردید ایوون در پذیرفتن من بوده است فائتین مرا استقبال کرد و با سیمای کشاده در اطاق پذیرائی را گشوده و من داخل اطاق شدم مبل و اثاثیه این اطاق در نهایت ترتیب و انتظام بود

خیال میکردم ایوون بالباس خانه از من پذیرائی خواهد کرد زیرا معمول همکاران او اینست که در خانه خود از مهمان با لباس خانه پذیرائی میکنند ولی بعد از ده دقیقه که از ورود من گذشت ایوون آمد لباسی فاخر و نفیس پوشیده

بود مثل اینکه می‌خواست از یکنفر مهمان خیلی محترم و بااهمیتی پذیرائی کند بعد از تعارف گفت :-

مسیو کاسیه ! من متوقع بودم زود تر از این ملاقات شما نائل شوم

گفتم :- افسوس می‌خورم که نمی‌دانستم تا این حد مورد الطاف سرکار واقع شده‌ام

ابوون تبسمی کرده گفت : آيا شما در اولین آشنائی بخيال نيقتايد كه مرا ملاقات كنيد ؟

گفتم :- این آرزو را داشتم ولی نمی‌دانستم چگونه اجازه ملاقات شما را تحصیل کنم

گفت :- پس حالا چگونه فهمیدید ؟

گفتم :- حال با تردید شرفیاب شدم و می‌ترسم آمدن من موجب زحمت شما شده باشد.

گفت :- مسیو کاسیه شما را خیلی احتیاط‌کار می‌بینم
گفتم :- بلی من میدانم غالب اشخاصیکه بملاقات شما و امثال شما می‌آیند اخلاقاً آچاره‌ستید با آنها مهمان‌ات نموده خوش روئی کنید ولی در غیاب آنها را مورد سخریه قرار می‌دهید آنها هم این مطلب را میدانند اما اهمیتی نمی‌دهند

گفت : اطمینان میدهم که شما از آن اشخاص نیستید
من در سیمای او نگاه می‌کردم فروغ طراوت و خرمی از

رخساره اش میدرخشید احساس میکردم آهنگ لطیف سخن وی و جذبه ایست که میخواهد مرا بقلب او اتصال دهد بحدی که تصور مینمودم ایوون در آغوش من قرار گرفته و بسینه من تکیه داده است جبه و جلال و کبر و مناعت سابق او آنروز در نظر من زینبده می آمد ناز و پرهیز او عین رضا و مهر بانی بود، اضطراب و طپش من برطرف شدو یأس مبدل بامید گردید گونه هایش افروخته شدو بالهجه دلفریب ولبهای متبسم گفت مسیو موریس! چه شد که امروز بملاقات من تشریف آوردید؟

گرفتم: تصور میکنم امروز روز پذیرائی سرکار نباشد گفت نه. مقصودم این نیست که آمدن شما در هر موقع مانعی داشته باشد فقط میخواهم سبب آمدن شما را ملتفت شوم از دندانهایش پرتو تبسم و از صورتش نور بهشت بیرون میریخت احساس میکردم در حال اشتعال هستم و خون از رگهایم فوران مینماید جواب دادم گمان نمیکم آمدن من امر مهمی بوده باشد من خود را یکی از دوستان شما دانسته و لازم شمردم که بملاقات شما مشرف شوم

گفت: بسیار خوب. ممنونم انگاه نظرش اطراف اطاق را گردش نمود تا منتهی به پیانو شد.

گفت: البته علاقه بموسیقی دارید؟

گفت: بسیار

گفت حالا میل دارید آهنگی بشنوید ؟

بر خاست و جلو پیانو نشسته چند آهنگ دلکش نواخت
بعد از آن من خواستم خدا حافظ گفته بروم گفت کجا میروی
تأمل کن تا با هم چای صرف کنیم من هم منتظر دو نفر هستم
که تقاضا کرده اند امروز با من چای صرف کنند

از این مهمانی اظهار امتنان نموده گوئی در دریائی از ضعف و
سرور غوطه ور شدم درست چهار ساعت از ظهر گذشته بود که دو نفر
مهمان معهود مسیو (او کتاف پوشار) و مسیو (ویکتور تیماردیه)
وارد شدند و خود را بمن معرفی نمودند هر دو در بهار عمر
بودند مسیو (تیماردیه) خیلی بی متانت بود و هیچ رعایت
ادب و احترام لازمه مجلس را نمیکرد گاهی جلو پیانو می نشست
و بازی میکرد گاهی بهلوی ایوون می آمد و با او شوخی می-
نمود گاهی بجانب فانتین میرفت و با وی مزاح میکرد ایوون خیلی
باو می خندید فهمیدم که ایوون با خنده استهزا این سفیه را
راضی و خشنود میسازد در ضمن اینکه (ویکتور) با فانتین
مشغول صحبت و شوخی بود او را در آغوش خود کشید و خواست
لبهای او را ببوسد فانتین از آغوش ویکتور بیرون جست و با
نهایت خشونت بویکتور پر خاش نمود ایوون نیز غضبناک گردیده
بویکتور پر خاش کرد و ویکتور خندیده گفت مگر چه شده ایوون
گفت خیلی بدا خلقی ویکتور گفت مگر اینجا کلیساست

ایوون گفت همه جا باید قواعد اخلاقی را رعایت نمود و ویکتور گفت من که میدانم در منزل که هستم ایوون متغیر گردیده گفت مقصود چیست؟ جواب داد مقصودم اینست من الان در خانه هستم که همه کار می توان در آنجا کرد ایوون تو میخواهی بمن بگوئی خانه تو جای ملائکه است

من نتوانستم سکوت و تحمل نمایم گفتم: بلی اینجا منزل باک و طاهرست تو او را ملوث نموده ای، ویکتور گفت: تو چنگاره هستی؛ گفتم تو آن خانه و کسانی را که در او اقامت دارند بد نام کرده ای، مسیو بوشار، برخاست و از مجادله ما جلو گیری کرده گفت اینجا جای زد و خورد نیست اگر میخواهید جای دیگر برای زد و خورد تعیین کنید. چشمم بایوون افتاد که با رنگ پریده و بیهوش افتاده بود، من ویکتور را رها کردم و بایوون پرداختم سایر حضار هم مساعدت نموده او را بلند کردیم و روی تخت خواب آوردیم، ایوون بهوش آمد، ویکتور خیلی عذر خواهی نموده باز فیش بوشار بیرون رفت. ایوون روی تخت خواب افتاده بود من وفاتین با حال بیمچارگی منتظر بودیم که ایوون برای رفع کسالت خودش چه امری میکند... ایوون بعد از چندی گفت قدری شیر بآوردیم، سپس نگاهی بمن کرده گفت: موریس!

این خطاب ایوون مانند نغمه آسمانی بقلب من فرود آمد

و روح مرا تکان داده گوش دادم که ایوون چه حرفی میزند.

ایوون گفت - موریس - همانطوریکه فانتین در میان زنها تنها کسی است که مرا مثل جان خودش دوست میدارد تو هم در میان مردها تنها شخصی هستی که علاقه و محبت حقیقی و واقعی نسبت بمن داری، گفتم فانتین ترا مثل جان دوست میدارد تصور می کنی من چقدر ترا دوست داشته باشم، گفت تو خیلی بمن علاقه و محبت داری، تو از تمام مرد هائی که بمن آشنائی دارند بیشتر مرا دوست میداری گفتم ایوون من ترا بیش از جان خود دوست میدارم گفت مبالغه مکن میترسم پشیمان شوی، گفتم ایوون! من ترا ستایش میکنم گفت تندرو مباش گفتم آه! ایوون اگر میدانستی علاقه من بتو چقدر است اگر میدانستی در هجران تو تحمل چه مشقت روح و اندوه را باید بنمایم؟..

گفت، میدانم تو مرا دوست میداری ولی آیا از حقیقت حال من مطلع هستی؟

گفتم، مگر غیر از اینست که تو معشوقه شاهزاده س. ل. هستی گفت، آیا زوجه او نیستم؟ گفتم چرا.

ایوون پس از اندک تفکری گفت. بر من ثابت شد که تو از روی واقع و حقیقت مرا دوست میداری.

هیچکس تا کنون غیر از تو نتوانسته است دوستی

خودش را نسبت بمن ثابت کند اولین برهانی که من برای علاقه تو پیدا کردم واقعه مهیاخانه جیزه بود مقصودم این نیست که حس جوانمردی ترا در آنجا برای دفاع من تحریک کرد زیرا این حس در عروق هر کس که علو نفس داشته باشد موجود است اما این جمله دفاعیه (من این خانم را شرافتمند میدانم) که خطاب باشخاص هرزه و لاابالی نمودی گواه محبت واقعی تو بود ممکن است من آن حادثه را فراموش کنم ولی هیچ وقت ممکن نیست عبارت فوق از خاطرم زدوده شود. زمانی هم که بعالم ارواح انتقال پیدا کنم ممکن نیست آن را فراموش نمایم زیرا که این مطلب در خصوص روح من شهادت داده، صحیح است که اسم من در زمره زنهای بدکار در آمده ولی خدای قادر و بینا گواهی صادق است که روح من متابعت از جسمم نشموده. دلیل دوم دوستی حقیقی تو معرفی من در (نیوبار) بخویشان خودت میباشد. در صورتی که میدانستی من در نظر مردم بدکار و رسوا هستم. سومین برهان اخلاص تو اشاره است که بخانه من نمودی و بویکتور گفתי: «اینجا منزل طاهریست تو او را ملوث ساختی»

گفتم ابوون! چون تو صاحب طهارت نفس هستی و بعلاوه مراد و مقصد حیات من مبدیاشی چگونه سزاوار است در دعوی خویش صادق نباشم و محبت من برای سیراب ساختن حس هوا

و هوس بوده باشد ؟ اگر من دارای صفای باطن هستم باین
مناسبت است که روح من با روح تو پیوند گرفته و بعقیده من
رشته آن دو کیسختنی نیست .

ایوون تبسمی کرد و نگاهی بصورت من نمود که نور امید را
در قلبم بر افروخت و گفت موریس ! مردم مرا يك زن خطا
کار و لغزنده محسوب میدارند گفتم این افتراست ، گفت :
فقط تو این عقیده را داری مردم عموماً من و امثال مرا پلید
روح و پلید جسم میدانند ، فرض می کنیم در زن بد کاری جمیع
فضائل و خصال عالیّه انسانیت جمع شده باشد چرا مردم فقط
ابتدال ناموس او را نگریسته و این خطا را قابل عفو نمیدانند
من تفاوتی میانّه یکنفر زن مبتذل و يك زن شوهر دار مشاهده
نمیکنم چه همان گناهی را که زن مبتذل مرتکب میشود زنی
که شوهر دارد مرتکب میشود اما مردم هیچوقت زن شوهر-
دار را گناهکار تصور نمیکنند بلی فیابین زن مبتذل و شوهر دار
تفاوت فاحشی موجود است ولی گناه خود را در سایه مردی که
در همان گناه شرکت نموده پنهان میسازد و مردم آن مرد را
نیز گناهکار میدانند

زن مبتذل گناهکار است . ولی آیا سایر مردم بیگناهند
تمام دوستان من مرا معزز و محترم میشمارند و در راه
من صرف مال میکنند که رضایت مرا جلب کنند این کار ها

را میکنند ولی تنها در منزل من مادر خلوت هائیکه با ایشان هستم. اما در محافل دوستان و خویشان خود مرا ناشناس می-بینند و استنکاف میکنند که من بخانه آنها وارد گردم و قتیکه من خانه خودم هستم آستانه مرا میبوسند ولی در خیابان از آشنائی بمن تن در میزنند در سر میز با من غذا صرف میکنند ولی در جشن هایشان مرا نمی پذیرند همین شاهزاده که برای من خانه تعیین نموده از مصاحبت من در او پرای خدیوی خشنود و راضی نیست. معاشقه با من میکند. اظهار علاقه میکند برای خوشکلی و محاسن اخلاق درود و ثنا میفرستد ولی يك کلمه از طهارت نفس من سخن نمی راند بلکه در مورد کوچکترین اختلاف نظری بطوری که امروز در ویکتور مشاهده نمودید؛ نیش های سختی بمن میزند.

چرا اینطور میکنند؟

زیرا که شخصیت روحی مرا حقیر می شمارند چون هوا و هوس خود را دوست میدارند شخصیت جوانی مرا احترام می نمایند. بعبارة اخري برای اجرای شهوات نزد من می آیند نه برای خود من. اگر محبت واقعی بمن داشتند محاسن مرا ذکر می نمودند و از پذیرفتن من در محافل و منازل خودشان استنکافی نداشتند.

موريس! من در تمام زندگانی خودم فقط يك مرتبه

لغزیده‌ام و همان لغزش موجب ابتذال و بدبختی من گردیده‌است
 من در نظر آداب و عوائد اجتماعی زنی خطا کار هستم اما
 هرچه در شخصیت من وجود دارد خطا کار نیست، هنوز روح
 شرافتمند در من موجود است، در طریق نیکوکاری بسیار
 کوشش نموده و برای حفظ عفت حریص بوده و همواره در بی
 فضائل میشتافته‌ام، در حینی که میدانسته‌ام دروغگوئی و ریا-
 کاری مرا از چنگال شرور نجات میدهد یا بی نیازی می بخشد
 جانب حقیقت و راستی را ترك نگفته‌ام، در وقتیکه برای بلع
 حقوق نوع خود توانائی داشته‌ام از حقوق خویشان صرف نظر
 کرده‌ام، در زمانی که بر اوج عزت و بزرگی قرار گرفته بوده‌ام
 در بیچارگی فقرا و بینوایان فکر و خیال کرده‌ام، در ایامی که
 غوطه ور در بای شادی بوده‌ام باندوه دیگران توجه داشته‌ام
 تمام حیات خود را - آه، حیات خود را صرف آبرو مندی
 دیگری کرده‌ام، تمام این کار ها را کرده‌ام که لکه ننگ از دامانم
 محو شود ولی مردم نخواستند لغزش مرا فراموش کنند و نیکو-
 کارهایم را در نظر آورند.

هنکام استماع بیانات ابوون خردش باطنی من بمنتهای
 درجه شدت رسیده بود، ابوون روی تخت خوابش قرار داشت، هر
 دو کف دستش را برهنکا گذارده بازوهایش را تکیه‌گاه خویش
 ساخته بود گوئی چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون آید هیچ

وقت خیال نکرده بودم که ممکن است این گونه افکار از زنی تراوش کند که خطا کار محسوب می‌گردد.

ایوون صحبت خود را دنبال نموده گفت: «موریس خطای نخستین را با کفاره های بیشمار جبران کرده و شکی ندارم که خدای تعالی کفاره مرا قبول فرموده و خطایم را عفو نموده اما بندگانش هنوز مرا گناهکار دانسته سنک کنایه و توبیخ را بسویم برتاب می‌کنند قتل نفس، دزدی، شهادت ناحق غضب، ظلم و زنا را ارتکاب مینمایند، با وجود اینها هیچکس نه خود و نه دیگری را گناهکار میدانند و بیکدیگر نسبت فضیلت و شرافت میدهد، اما ما زنهای مبتذل را هرچه نیکوکار باشیم باز خاطی می‌شمارند، بعده از مردم که آشنا کشته ام هیچکس را نیافتم که دست مرا گرفته بمقام حقیقی خودم بلند کند، کسانی که با من آمد و رفت دارند فقط برای نائل گشتن بمقصود پستی است اگر آنها را بمقصودی که دارند نائل نسازم پشت به من نموده و می‌روند، شاهزاده بهترین اشخاصی است که با من دوستی و آشنائی نموده ولی او تنها جزء حیوانی مرا محترم میدارد و بشرافت نفس من توجهی نمی‌کند و ارزشی برای آن قائل نیست.

من غیر از تو کسی را نیافتم ام که حیثیت روحی مرا در نظر گیرد از حیات جسدی من برتر نگردد، ای موریس تو تنها

کسي هستي که علاقه واقعی نسبت بمن داری و نفس مرا بمقام شایسته اش بلند نمودی.

من دست ابوون را در دست خود گرفته بوسیدم و سرشك جاریم دسته‌های قشنگ و لطیفش را تر نمود پس از آنکه هیجانش تخفیف یافت متبسمانه نکاهی بصورت من کرده گفت :
با این مراتب باز مرا دوست میداری؟

گفتم - ابوون ! ابوون ! من از هماروزیکه ترا در جیره دیدم بقدری نسبت بتو علاقه مند گردیدم که این علاقه را باید بجنون تشبیه کرد .

گفت - در صورتیکه مرا نمیشناختی چگونه این علاقه را پیدا نمودی؟

گفتم - هماروز ترا شناختم ، شناختم که تو دارای قلب باعظمی هستی که هنوز از عشق حقیقی در حرکت است ، شناختم که تو صاحب روح باک آسمانی میباشی ، شناختم که تو عواطف شریفه زن را دارا هستی ، آیا این شناسائی کافی نیست که شعله عشق ترا در قلب من بر افروزد ؟ آیا آثاری که در سیاهی تو ظاهر میگردد بیان فصیحی برای حقایق اخلاق تو نیست ؟

گفت - چرا فقط تو متوجه این حقیقت شده ؟

گفتم - زیرا دیگران تمام زندهای بدکار را در يك ردیف قرار میدهند .

گفت - چرا روزی که مرا در جزیره دیدی برای ملاقاتم

نشتافتی؟

گفتم - همه روزه مهپانخانه جزیره زیارتگاه من بود و
غیر از آنجا نمیدانستم کجا ترا میتوان یافت

گفت - من بطور ندرت بجزیره میآمدم؛ ایکاش میدانستم که
تو آنجا میائی.

گفتم - فکر تو متوجه من نمیبود والا ضمیر تو بتو میگفت
که باید ميعاد ما مهپانخانه جزیره باشد.

گفت من فکر میکردم که ترا ملاقات نموده راجع بآن
حادثه تشکر کنم

گفتم تو هیچوقت در نظر نداشتی که اگر با من مصادف
شوی اقلایك کله هم که باشد با من صحبت نمائی

گفت اینطور نیست اگر تو قساوت قلب نداری چرا
روح مرا با این کله گذاری ها مجروح میسازی؟

گفتم روزیکه در (جزیره) بتفرج آمده بودی مرادیدی

ولی بروی خود نیاوردی

گفت من؟

گفتم بلی تو

گفت اشتباه است

گفتم اشتباه نیست

گفت من بخاطر ندارم
گفتم باهمین چشمانیکه الان بمن نظاره میکنی امروز
هم چشم تو بمن افتاد ولی ...
گفت پس شناخته ام
گفتم میخواهی بگوئی همانوقت ترا فراموش کردم؟ آیا
شبی موجود نبود که مرا در حافظه تو نگاهدارد؟
گفت ولی هیئت و قیافه تو در نظر من باقی نماند فقط
وقتی ترا دیدم که برای مناقشه با او باش از جای خود برخاستی
گفتم چرا تا مل نکردی تا درست مرا بشناسی؟
گفت من حوصله و صبر نداشتم که بعد از آن اهانت در
مهمانخانه توقف کنم آیا بعد از واقعه جزیره دیگر مرا ندیدی؟
گفتم فقط یکمرتبه ترا در جزیره دیدم
ایوون قدری در فکر فرو رفته گفت ! این مدت را
در اسکندریه توقف داشتم

گفتم اولین شب نمایش در او را ترا دیدم
گفت من نیز ترا دیدم که دزدانه بمن نگاه میکنی بخاطر من
گذشت که ترا در محلی دیده ام ولی فراموش کردم کجا بوده -
است حتی وقتی که او گوست ترا معرفی کرد متوجه نشدم که
موريس کاسیه توهستی و اگر در اطاق فوقانی سالون نمایش اظهار
مهربانی و دوستی با تو نکردم باین مناسبت بود که ترا شخصی بسیار

موقری شناختم و اجتناب نمودم که مخالف انتظارات تو رفتار
کره باشم.

گفتم - چرا مرا بخانه خود دعوت نکردی.

گفت - اینکار معمول من نیست

گفتم - آیا ملتفت نشدی که از او گوشت خواهش کردم

مرا بتو معرفی نماید؟

گفت - تصور کردم او گوشت بر حسب میل خودش می-

خواهد ترا معرفی کند، چنانچه برای ملاقات کردن من تردید
و تامل میکردی.

گفتم بیم آن داشتم که اجازه ملاقات مرا ندهی ایوون
خندیده گفت؟ ای بچه چرا بعد از آن تصادف بملاقات من نیامدی

گفتم - تا در عمارت تو دنبال درشکه ات آمدم

گفت - چرا بالا نیامدی و وارد عمارت نشدی

گفتم چگونه این جسارت را میکردم

گفت - دیوانگی کردی

گفتم - يك مرتبه دیگر که شاهزاده در مصاحبت تو بود

بملاقات نائل شدم.

گفت - ولی بیش از سابق وقار و طمأنینه پیدا کرده بودی

گفتم - چکنم میخواستم شاهزاده از رفتارم مکدر نشود

گفت - ای بیچاره

گفتم - يك مرتبه ديگر هم نزادر درشكه ديدم چرا درشكه را نگاه نداشتی ؟

گفت - آيا اينطور متوقع بودی ؟

گفتم - مگر علاقه بمن نداشتی ؟

گفت - در آن روزها در قلب من مكافي برای تو باز می- شد ولی هنوز بملاقات من رسماً نیامده بودی.

گفتم - شي كه من باخویشام در او را آمديم چرا از يك نگاه بمن دریغ نمودی ؟

گفت - ترسيدم كه خویشان او ملتفت شوند كه با من روابطی داری.

گفتم - من ميل داشتم آنها ملتفت شوند

گفت - چه شد كه دنبال ما به (نیوبار) آمديد

گفتم - بطور اتفاق در نیوبار با شما مصادف شدیم

گفت - چرا مرا بنام زوجه شاهزاده به منسوبین خود معرفی کردی نه بنام رفیقۀ او

گفتم - آيا اين بهتر نبود

گفت - البته مایل نبودی معلوم شود كه بيگنفر زن

مبتذل آشنائي داری

گفتم - آيا با اين حرف مرا ميخواهی سرزنش کنی ؟

گفت - نه بلکه اگر بنام زوجه شاهزاده معرفی نکرده

بودي ترا قابل ملامت ميدانستم زيرا که من ميدانم منسوين تو ميل نداشته‌ند چنين آشنائي ميان من و تو موجود باشد.

گفتم - چرا زيادتر در نيويار تامل نکردی ؟
گفت - بهمين علت که الان ذکر نمودم

گفتم - بسيار خوب ؛ حالا ايون ؛ تعهد ميکنم که طريق عشق ترا تا آخرين قدم به پيمايم و بدان که با تو بودن را از ضروريات زندگانی خویش ميشمارم

گفت - همه وقت ميتواني بملاقات من بيائي و شکی در علاقه و دوستي تو ندارم .

گفتم - آيا فردا ممکن است ترا ملاقات کنم ؟
گفت - در او برا

گفتم - آيا در اطاق فوقانی مخصوص خودت ؟
گفت - البته اما فراموش مکن که تو نسبت بمن عشق و دوستي حقيقي داری و بسرای من احساسات و عواطف شريف را قائل شده

گفتم - مقصود از اين ياد آوري چيست ؟
گفت - ميترسم که پشيمان شوی و اين سنخ عشق را بسنخ ديگری مبدل نمائي

گفتم - مقصود را نفهميدم
گفت - مقصود اينست که شايد سرور و کامراني را در اين

عشق نیایی و از عشق غیر فاسدی تمنای کامرانی نمایی
گفتم - ایوون من محکوم اراده و مطیع رضای تو ام
پرتو آفتاب میخواست آخرین بوسه خود را بعمارت ایوون
زده و غروب نماید من دست او را بوسیده بیرون آمدم و از آن
پس ما هر دو دلدادۀ یکدیگر بودیم
شب بعد با و پرا رفته . ایوون را با شاهزاده در اطاق
فوقانی مشاهده نمودم و بسمت او شتافتم گمان میکردم شاهزاده
حضور مرا خوش نداشته باشد اما او با نهایت خوش روئی و
خرسندی از من پذیرائی نمود گویا قبلا اطمینان لازم را نسبت
بمن تحصیل کرده و رشته اعتمادش بایوون نیز محکم گردیده است
آن شب هم سپری شد . دیگر تحمل هجران ایوون
برای من خیلی مشکل بود همه روزه با بی صبری تمام انتظار عصر
را میکشیدم که بملاقات وی شتابم . او هم موعده آمدن مرا می-
دانست و انتظار مرا داشت گاهی شاهزاده را آنجا میدیدم اما
او تصور میکرد آمدن من بر حسب اتفاق است ، بعضی روزها
نمیتوانستم تا عصر صبر کنم و قبل از ظهر بعد از اینکه مطمئن
میشدم که شاهزاده بیرون رفته است بملاقات ایوون میرفتم .
همانطوریکه سایه لازمه وجود اشیاست . طولی نکشید من و ایوون
هم دو وجود متلازم یکدیگر شدیم .

فصل هفتم

در یکی از روزهای ماه مارس که هوا بسیار گرم بود و شاهزاده از مصر بیرون رفته بود، من و ایوون و فانتین و نوکر ایوون برای گردش و تفریح بسمت پلهای (خیریه) رهسپار گردیدیم که روز را در میان گل و سبزه پایان رسانیم.

من و ایوون سرمست وصال بودیم، او بساقه درختی تکیه داده، لباس ارغوانیش با کلهائی که در بین راه چیده بودیم و اطراف او ریخته بود منظره تشکیل میداد که من وی را هدیه یافتم که خدا بطبیعت ارزانی فرموده است، تصور میکردم عالم بدون وجود ایوون ناقص است و هر گاه او از این عالم رخت بر بندد طبیعت جمال و زیبائی خود را ترك گفته است.

ایوون در نظر من قطعه ابری لطیف و شفافی شده بود که از عواطف پاک تشکیل یافته، ابری که رقیق تر از هوا بلکه لطیفتر از (آز) بوده باشد.

در تمام روز ایوون میگفت و میخندید گوئی سر چشمه سعادت من در گوشه لبان او واقع گردیده و تبسمش فروغ زندگانی من است « هر نفسش که فرو میرفت ممد حیات و چون بر میآمد مفرح ذات من میشد. »

عشق از هر وجود مادی ما را مجرد ساخته و روح ما با

هم ممزوج گردیده بود، در هر معنائی ایوون وارد میشد،
اجساس میگردد سلسله از تصورات من است هر کلمه که بیان
مینمود مضرایی بود که بساز افکار من نواخته میشد، با چشم
دل اشباح زیبایی مقاصد و منویات او را میدیدم و با کوش ضمیر
صدای حرکت لطیف افکارش را میشنوم.

عزیزم پوشه! صفاء روحانی مادر آن روز قابل حضور بیان نیست
گویا فرشتگان آسمان در اطراف ما طواف میکردند که ذکر عشق بشر
را شنیده و در عالم ارواح منتشر سازند تا ساکنین عالم بالا سیر
بی پایان عشق بشر را تماشا نمایند.

گفتم - ایوون زندگانی من بخاتمه یافتن این سعادت پایان میرسد
جواب داد زندگانی ما ای موریس تمام می شود ولی سعادت ما
تمام نمیشود. بلکه چون از بار زندگانی مجرد و آسوده شود
تکمیل میگردد

گفتم - تصور میکنم با اختتام امروز سعادت ما خاتمه یابد
چشمان ایوون با اضطراب افتاد و بالحن اعتراض آشفته کی
گفت چرا فال بد میزنی؟ سعادت ما خاتمه نمیپذیرد مگر
زمانیکه فرشته عشق فروغ تجلی خود را از قلب ما بردارد
موریس! چرا روح مرا اذیت مینمائی

گفتم - شاید نتوانستم مقصود را درست بیان کنم.
سعادت خاتمه نمی یابد ولی هرگاه کدورت و تیرگی بان نزدیک

شود لکه دار و رخنه دار میگردد

گفت - ملتفت نشدم چه میخواهی بگوئی گفتم همینکه آفتاب غروب کرد از یکدیگر جدا خواهیم کردید . گفت ولی روح ما باهم باقی خواهد بود ، آیا اگر ما هر دو یک خیال و یک فکر داشته باشیم از هم جدا هستیم ؟ گفتم شاهزاده یک قسمت افکار ترا بنویشتن مشغول داشته گفت موریس ! خیلی تند میروی میخواهی این کله را بگویم : حالا میگویم شاهزاده از قلب من دور است گفتم من به ذرات وجود تو حریص و علاقه مندم میخواهم دست شاهزاده دامن لباس ترا لمس نکند میخواهم دست او بدست نرسد میخواهم همانطوریکه همه چیز من برای تست همه چیز تو برای من باشد گفت می بینم که در عشق ما مشکوک شده ای گفتم برای اینست که بهر یک از اجزاء و ذرات تو علاقه مند هستم گفت شاید حیات روحی و حیات جسمی را هم مخلوط کرده من ترا دوست داشتم برای اینکه از زندگانی اجتماعی من گذشتی و معتقد شدی روح من طاهر است فقط برای این عقیده ترا دوست داشتم روح من مال تو ولی بگذار بدنم مال خودم بوده باشد گفتم ایوون این طاقت را ندارم شاهزاده را بهلوی تو به بینم من قلبم را زیر قدمه های تو انداخته ام چرا دیگری که دستش در دست تست او را لگدمال نماید گفت شاهزاده تکیه گاه حیات جسمانی من است ، بگذار بوی اتکال

داشته باشم، گفتم بمن اتکال کن تمام وجود من مال نست با این حال مانعی موجود نیست، چرا بقیه عمر را با این تمتع بسر ببریم گفت آیا میل داری ترا مثل شاهزاده دوست بدارم؟ بر من گرانست تو بجای او قرار گیری زیرا مقام تو بالاتر از آن جائی است که وی قرار دارد آیا میل داری عشق ما ملوث گردد و گمان من در باره تو تغیر پیدا کند گفتم همانطور که محبوب قلب منی زوجه من باش

ایوون آهی از اعماق دل کشید و اشک در چشمانش حرکت نموده گفت ایکاش صلاح زوجیت بلکه قبول خدمت ترا داشتیم! گفتم ایوون! چه زوجه میتوانم مثل تو پیدا کنم؟ گفت نه، نه، از طریق صواب منحرف مشو، من و هیئت اجتماع دشمن یکدیگریم چنانچه من بتو پیوندم هیئت اجتماع ترا و خانواده ترا از خود منفصل میسازد، پس بهتر اینست دور از من باقی مانی و من قلبا بتو علاقه مند باشم زیرا تو ناچاری با مردم زندگانی نمائی.

گفتم - ایوون! تو برای من بجای همه مردم هستی. از میان تمام موجودات تنها ترا اختیار کرده ام عشق تو مرا از هر مقام و جاهی بی نیاز میدارد، ما با هم می پیوندیم بگذار دنیا از ما جدا شود، اگر با تو زندگانی کنم دنیا و بی مهری دنیاچه اهمیتی دارد،

گفت - موریس منزلت و مقام مرا به فهم، اگر مصمم

شوی مرا بلند نمائی دنیا ما هردو را فرود می آورد. چرا تو خویش را با من فرود می آوری؟ درست ملتفت باش من ترا دوست میدارم و نمی خواهم قربانی من شوی، تو برای خودت زوجه منتظر خودت، خویشان خودت و مقام شامخ خودت باقی بمان.

تو در عنفوان شباب هستی آنیۀ درخشان در برابر خود نمائی میکنی سزاوار نیست برای خاطر من از آن صرف نظر نمائی. من همیشه با تو نخواهم بود، نزدیک است سن من بر تو پیشی گیرد چه قسمت عمده عمرم در زندگانی کم و کوناہ گذشته ام صرف و تمام شده و البته پس از اندکی دیگر گل جالم پژمرده گردیده در پیدشانی حیات تو لکه باقی خواهد گذارد. گفتم: ایوون! بعد از تو من قابل بقا نیستم و عمر من عبارت از ایامی است که با تو بگذرد، چرا اجازت نمیدهی سعادت من تکمیل شود؟ ایوون گریه را سر داده ناله کشید و گفت موریس! روح من از شدت عشق و حرارت میخواهد ترا بلع نماید بچیزی که شایستگی ندارد او را نظمیع مکن.

گفتم فقط زندگانی من برای اینست که تو با من و من با تو باشم، زوجه یا غیر زوجه برای من تفاوتی ندارد. در راه عشق تو خصوصت هیئت اجتماع را تحمل میتوانم کرد از تمام مردم بدینیا ازم چرا سعادت و لذت خود را فدای تقالید فاسد بشری نمائیم، جواب داد مجبورم میکی بزندگانی سابق خود برگردم، مجبورم

میکنی همان مهمانخانه را تجدید کنم و درخانه‌ام را روی هر فاکسی باز نمایم، برای هر سفیه و نادانی تبسم کنم، اراذل و اوباش را بخود راه دهم، ترا بخدای متعال سو گند میدهم مرا باین حفره هولناک سرازیر مکن، من دیگر طاقت تحمل معاشرت شهوت پرستان را ندارم.

گفتم - ایوون! آیا علت اقدام باینکار چیست؟ معلوم شد اطمینانت از من سلب شده.

گفت - نه، همانطور که میخواهم مصون از هر چیز باشی میخواهم شرافت هم محفوظ بوده باشد من مدت کمی برای تو باقی خواهم بود، میل دارم شرافت تو برای تو و خانواده‌ات و ثروت تو برای اولادت باقی بماند.

گفتم - ایوون! من هیچکس و هیچ چیز را جز تو نمی خواهم.

گفت - تو حالا فریفته شده کسی که دل باخت و فریفته گردید کاهی سخت متهور و بی باک میشود، من میخواهم ترا از سقوط نگاهداری کنم من زن مسرفی هستم و شاهزاده آدم متمولی است که میتواند از عهده اسراف کاری من برآید، بگذار حیات جسمانی من با عطایای او زندگانی کنند.

گفتم - نه، نه من این تحمل را نمیتوانم کرد.

گفت - پس مجبورم که یا با ضیق معاش زندگانی کنم یا

دوباره مهمانخانه را مفتوح سازم هر يك از اين دو كار فوق طاقت
و توانائي من است .

گفتم -- چرا با من زندگانی نمیکنی ؟

گفت - برای تو زندگانی میکنم ولی با تو زندگانی نمیکنم
آیا کافی نبود تذکاراتی را که در نادانی تو راجع به تشخیص خط
سیر زندگانیست بیان نمودم ؟ موریس ! من بتو بسیار علاقه دارم
و این گفتارم برهان شفقت و مهربانی و خلوص من است

قطرات اشك از گوشه های چشمش جاری گردیده در
آغوشم افتاد و دستهایش را بگردنم انداخت احساس نمودم فرشته
که مرا احراست میکند و بر من ترحم و عطوفت مینماید اشکم با سر شك
او مخلوط گردید .

گفتم - آه ! ایوون من راضیم با تو باشم و در خون من
شرافت روحی تو و ننگ جسمی تو وارد شود و این دنیای پر-
فسادی را که مدعی تمدن و فضیلت است ترك گویم ولی تو نمیخواهی
سعادت مرا بسر حدنگال رسائی پس مرا چه باید کرد ؟

گفت - چرا فکر نکرده سخن میگوئی هر چه قلب مرا
مجرور ساختی بس است بهمان اندازه که قلب در هیجان عشق
است روح بشوکت و جلال حریص میباشد ، من خواهان شکوه
و جلال لذت آوری برای تو هستم عشق بدون جلال و مجد مثل
چراغی است که خاموش شده باشد ، اگر بهیئت اجتماع اعتنائی کنی

و با من زندگانی نمائی رونق و شرافت اجتماعی تو از میان می‌رود
عزیزم موریس! خودت را در ظلمت من پرت مکن.

گفتم - بسیار خوب من سعادت اجتماع پشت بانمیزنم ولی
همانطور که شاهزاده مخفیانه حیاتش را با تو سر میدرد منهم مخفیانه
با تو خواهم بود ایوون متحیر گردیده قدری سکوت کرد سپس
گفت پس باید انائیه خانه و لباسهایم را که قیمتی داشته باشد
فروخته و صرف زندگانی قناعت آمیزی نمایم.

گفتم - این اظهار تو ضربتی است که بقلب من فرود
آمد. ایوون! هرچه شاهزاده از من متمول تر باشد من قادر
هستم آنچه را که او بتو تقدیم مینماید در قدمت نثار کنم.
گفت - این صحبت را ترك كنیم زیرا بیشتر مرا افسرده
و رنجور میسازد.

شاهزاده را ترك خواهم کرد. اما هیچکس پیدا نخواهد
شد زندگانی مرا تکفل کند. موریس! تو اطمینان داشته باش
که تمام وجود من بتو وابسته و متعلق است.

در اینجا من نتوانستم صبر و خود داری کنم. او را به
سینه چسبانیده چندین بوسه بر حرارت بوی نمودم و قبل از
غروب آفتاب بر خاستیم و بطرف ایستگاه حرکت نمودیم. ما
مانند دو طفل ساده و بی آلاشی بودیم که بکلی از آلام و اسقام
حیات بیخبریم.

فصل هشتم

از وقتی که آفتاب طلوع میکرد نازمانیکه غروب مینمود
من مانند سایه ایوون او را ترك نمیکردم. تمام ساعات روز را
میگسار باده عشق بودیم و باز ررح ما تقاضای افزونی میکرد
بعضی شبها را نیز باوی بصبح میآوردیم. شاهزاده ظنین گردیده
بود. حرکات و آمد رفت مرا تحت نظر دقت قرار داده بود ولی
من اعتنائی نداشتم بلکه ویرا رقیب خود شمرده و هر وقت
بخانه بر میگشتم از تصور اینکه او الان نزدایوون میباشد درآتش
غبطه و حسد میافزادم مصمم میکردیدم فردا که او را ملاقات
میکنم وسائل جدائی او را از ایوون فراهم کنم. همینکه باو
میرسیدم از عزم خویش منصرف میشدم.

این تردید و بی ثباتی عزم و اراده بیش از چند روز
طول نکشید. يك روز صبح موافق عادت هرروزه بخانه ایوون
رفتم فانتین را مضطرب و رنگ بریده دیدم متوحش گردیدم
و قبل از آنکه صحبت دیگری باوی کنم گفتم: امروز تو را
آشفته و پریشان حال میبینم. چه شده؟ ایوون کجاست؟

فانتین لبخندی غیر طبیعی کرد و گفت: نه. اضطرابی
ندارم، فقط ایوون کمی صداع پیدا کرده من دیوانه وار باطاق
ایوون دویدم. دیدم روی تخت خواب تکیه داده و وقتی که

مرا دید حالت تبسمی بخود گرفت . سرشك من جاری شد .
روی زانویش افتادم و او را بوسیدم کفتم ای مایه زندگانی من .
چه شده چه نقاهتی بر تو عارض گردیده ؟

اشك از چشمانش سرازیر گردید و گفت : چیز مهمی
نیست قدری سر درد گرفته ام .

گفتم - ایوون تنها تو باید از این درد متالم باشی ؟ نه من
نیز باید در این تالم شرکت کنم دوائی خورده ای ؟
گفت - دوا لزومی ندارد زیرا درد شدید نیست و البته
بواسطه آمدن تو رفع میشود .

من فوراً برخاسته و به نزدیکترین دواخانه ها رفته دوائی
که درد سر را ساکت نماید گرفته مراجعت کردم و يك خوراك
باو دادم و خیلی از این دردی که عارض ایوون گردیده مضطرب
و اندیشه ناك بودم زیرا رنگ ایوون قدری بریده و صورتش لاغر
بنظر رسید . من از این حادثه هزار حساب برای خود کردم .
ایوون آن روز سالم و معتدل المزاج دیده نمیشد و علی رغم
تبسمهایی که میکرد ملتفت بودم که مثل روزهای دیگر خوشحال
نیست ، من در اندیشه و خیال تغییر حال او فرو رفته و از وی حقیقت
امر را سؤال کردم ، بیان واقع را نگفت ، با اصرار و التماس از فانتین
سؤال نمودم جواب داد (غیر از کسالتش چیز دیگری نیست) این جواب
و جواب ایوون مرا قانع نساخت .

همانروز کار مهمی پیش آمد که مجبور شدم باسکندریه روم و اگر اصرار عمومی در رفتن من و تمام کردن آن کار نبود هیچوقت نمی رفتم و در خدمت ایوون بسر می بردم، ساعتیکه خواستم حرکت کنم نزد ایوون رفتم که هم از رفع کسالت او اطمینان حاصل نموده و هم برای دو یا سه روز خدا حافظی کنم، ایوون با نهایت بشاشت با من صحبت کرد گوئی کسالتش ابری تابستانی بود که زود محو و نابود گردید، من خدا حافظی کرده بیرون آمدم.

عصر آنروز مکتوب مفصلی از اسکندریه باو نوشتم و تمام احساسات و عواطف بر حرارت و اشتیاق آمیزم را در آن شرح دادم جواب مختصری عصر روز بعد رسید.

همانوقت باز مکتوب مفصل و طولانی دیگری نوشتم و تمام مکنونات قلبم را در آن ترسیم نمودم غروب روز سیم عصر مراجعت کرده عمومی در ایستگاه منتظرم بود که در موضوعیکه باعث مسافرت من باسکندریه گردید اطلاعات لازمه تحصیل نماید اینکار موجب شد که نتوانستم آن شب را بملاقات ایوون بروم ولی صبحگاهان بمنزل او شتافتم و در بان با کتی بمن داده گفت این پاکت را مادموازل ایوون داده اند: پاکت را بادت لرزان گرفتم گوئی احساسات باطنیم از خبر شومی خبری داد در حینی که پاکت را باز میکردم سؤال نمودم آیا ماد موازل ایوون در

منزل است ؟ جوابداد بخانه دیگری انتقال نموده . پاکت را باز کردم و مکتوب را خواندم تمام بدنم را بلرزه افتاد مکتوب مزبور این بود :

عزیزم موریس :

بشما نصیحت می کنم بعد از این در جستجوی من بر نیائی بهتر اینست ایوون مونار را فراموش کنی : زیرا مسرت و خشنودی تو در علاقه با و بیش از یک امر موقت نیست ولی شئامی بعد از آن . روی تو باقی میماند موریس بعد از این من تو را ملاقات نمیکنم تو هم علاقه بمن نداشته باش

« ایوون مونار »

هنوز قرائت سطر آخر مکتوب تمام نشده بود که تمام عضلات من متشنج شد و دندان هایم بیکدیگر میخورد قوه ایستادن از من سلب گردید

روی کرسی دربان نشستم گفتم :

ایوون کجا رفت ؟

گفت - نمیدانم دیروز تمام اثنائیه این خانه را از اینجا بردند آیا از تو کرش سؤال نکردی که بکدام خانه و در چه محلی میروند .

گفت - سؤال کردم او جوابداد بخانه در حوالی ازبکیه رفته ایم ولی بطور کافی توضیح نداد .

گفتم - آیا ایوون راجع بمن بتو حرفی نزد
گفت - فقط وقتی که خواست برود گفت (وقتی که موریس آمد و این
مکتوب را خواست آنرا بدست او بده)
گفتم - چه وقت از اینجا رفت؟
گفت - دیروز غروب

گفتم - آیا عصر دیروز شاهزاده با ایوون در اینجا بودند؟
گفت سه روز است که شاهزاده باین خانه نیامده
من یقین کردم که بین شاهزاده و ایوون واقعه اتفاق افتاده
و هرطور بود خود را بقصر شاهزاده رسانیدم. دربان گفت:
سه روز برای انجام کاری بامکندریه رفته است عقیده ام تغییر کرد
دیوانه وار بسمت ناحیه (ازبکیه) حرکت کردم ولی کجاراجستجو
کنم. از کی سؤال نمایم خیلی سعی کردم در اضطراب و آشفتگی
خود تخفیفی دهم: در یکی از زوایای نیویار نشسته دوباره مکتوب
ایوون را خواندم ولی باز باندازه در من تاثیر نمود که نزدیک
بود آخرین نفس زندگی را هم طی نمایم. متحیر شدم چه کنم بهتر
آن دیدم مراسله توسط پست باو بنویسم زیرا که البته پستخانه
را از مکان جدید خود اطلاع داده است. نوشتم عزیزم ایوون
البته فهمیده چطور صاعقه مکتوب خود را بقلب من فرود
آوری اگر هنوز اصرار داری که بی اعتمادی و جفا کاری
خودت را نسبت بمن ابراز داری استرحاماً خواهشمندم فقط

يك مرتبه اجازه ملاقات بمن دهی. من تعهد میکنم همیشه او امر ترا اطاعت نمایم. برای اینکه فقط یکمرتبه ترا ملاقات کنم اقامتگاه کنونی خودت مرا اطلاع بده.

موريس

حاشیه - من در نیدوبار با رستورانهای این محل هستم مستدعیم بنوکر خودت فوراً امر کنی که مرحمت ترا ابلاغ نموده و مرا بخانه جدیدت هدایت نماید. ایوون! اگر از دوستی من صرف نظر نموده آيا نبايد آنرا مصیبتی بزرگ برای خود دانم؟

موريس

آروز را با نهایت بهت و پریشانی در رستوران ها و اطراف پستخانه گذرانیدم. آدرس ایوون را از اداره توزیع مراسلات پستخانه سؤال کردم. جوابداد هنوز آدرس جدید خود را اطلاع نداده است مدتی در جلو پنجره پستخانه ایستادم که شاید با کسی که با کتی باسم ایوون دارد مصاف شوم. بدبختانه این مقصود هم حاصل نگردید از مدیر توزیع مراسلات سؤال کردم اما با کتی بنام ایوون آمده است جوابی نداد زیرا که وظیفه او نبود جواب چنین سؤالی را بدهد با وجود این اصرار و الحاح کردم. او هم تقیثی کرد و با کتی باسم ایوون ندید و هیچ هم بمن نگفت که اگر با کتی باشد بدست کی باید بدهد بحوالی خانه سابق ایوون رفتم و مدتی منتظر فراش پست شدم که به بینم آیا هنوز مکاتیب

راجع بایوون را باینخانه می آورند بانه شاید مکان جدید او معلوم شود. متامفانه فراش پست هم مکتوبی برای ایوون نداشت ، چندین مرتبه از دربان سؤال کردم و او را تطمیع نمودم غیر از جوابی که سابق داد چیز دیگری نگفت .

در میخانه ها و رستورانها در تفحص خادم ایوون برآمدم او را هم ندیدم ، یا کت هائی که فراش پست برای من آورده بود دو سه مرتبه گردش کردم مکتوبی از ایوون در میانه آنها نبود ، صبح زود بیازار سبزی فروش ها رفتم که شاید خادم او برای خریدن لوازم آمده باشد و با وی مصادف شوم . آنجا هم خادم ایوون را ندیدم . حیران و بیچاره ماندم و هیچ راهی برای پیدا کردن خانه ایوون نیافتم .

چرا ایوون بفته از خانه سابق انتقال نمود ؟ چرا مرا سرگردان و بدبخت کرد ؟ خیلی فکر کردم و علل مختلفی برای اینکار پیش خود تراشیدم ولی بهیچیک از آنها قانع نگردیدم چه با خود میگفتم که چون من ایوون را دوست میدارم او نیز باید مرا دوست بدارد .

آیا خلاف میل او اقدامی نموده ام ؟ من که او را پرستش میکردم ، آیا از معاشرت من خسته شده ؟ روزیکه با سکندریه میخواستم مسافرت کنم مرا مورد عتاب قرار داده بود که ملاقاتش را بتاخیر نیندازم .

آیا کسی در میانه ما سخن چینی نموده؟ ایوون بالاتر از آن است که دوروغ دروی تأثیر داشته باشد و اعتمادش نسبت بمن بیش از آنست که تفنّین در او اثر کند. آیا شاهزاده او را از من دور ساخته؟ ایوون هیچوقت چیز برا که مخالف عقیده و میلش باشد نمی پذیرد. آیا بدیگری تعلق خاطر پیدا نموده؟ ایوون قلب متلون ندارد. پس چرا بمن نوشته است «بعد از این من بتو مانوس نیستم تو هم بمن علاقه نداشته باش» این بلای ناگهانی مرا غرق حیرت نموده نزدیک بود دیوانه شوم.

مقصود از اینکه نوشته است (مسرت و خشنودی تو در علاقه بمن بیش از یک امر موقت نیست ولی شئامتش بعد از آن برای تو باقی میماند) چیست؟ آیا مقصود اینست که مرا از زندگانی کردن با خود منع کرده و میخواهد مثل یک زوجه با من امرار حیات نماید؟ من که امر او را کردن نهاده ام پس چرا این رفتار ستمکارانه را با من نمود.

هزارها از این خیالات برای من پیدا میشد و هیچکدام را بجا نمیگذاشتم صحیح باشد.

عصر روز بعد در (سیلند بار) بودم، دو نفر نزدیک من نشسته مشغول صحبت بودند و اسم ایوون در صحبت آنها وارد شد من درست گوش دادم و شنیدم که یکی از آنها گفت . . . ایوون مونار؟ اسم او را شنیده ام.

ایون مو نار سابقاً رفیق شاهزاده س . لك بود و خانه داشت كه بعضی از آشنایانش در آنجا آمد و رفت میکردند . دیگری گفت - آیا حالا هم در آنخانه اقامت دارد ؟ جوابداد - نه . ولی جدیداً خانه را در (عابدین) كرایه نموده و این خانه بمنزله مهمانخانه است ، اگر میل دارید برخیزید تا بملاقات او رویم .

گفت - چه فایده ! باید مبلغ هنگفتی خرج كنیم ، جوابداد - خیلی توقف نمی كنیم . قدری مشروب می - خوریم و ایون را با آن جمال و زیبائی و شوكت مخصوص به خودش میبینیم .

آندو نفر برخاسته و در يك درشكه نشسته رفتند . من هم يك درشكه گرفته دنبال آنها بخانه جدید ایون آمدم . این خانه كهی كوچكتر از خانه سابقش بود . تامل كردم تا آن دو نفر وارد شوند . شوق و اضطراب هر دو در وجود من مشغول كشمكش بودند ، آهسته در را كوییدم ، نوكر جدیدی غیر از نوكر سابقش در را كشود فهمیدم سبب اینكه هر چه گردش كردم و نوكر ایون را نیافتم چه بوده است .

گفتم : - اطاق ایون را بمن نشان بده

گفت : - در سالون تشریف داشته باشید تا بشما خبر دهم ، گفتم میخواهم تنها در اطاق بروم و هیچكس هم ملتفت

نشود من اینجا آمده ام ،
 مرا باطای نزدیک در عمارت بردند و فوراً فانتین با
 رخساره افروخته رسید من مبادرت بسؤال نموده گفتم : ایوون
 کجا است ؟

گفت - همین جا است
 گفتم - میخواستم او را به بینیم .
 گفت - الان می آید ؟
 گفتم - آیا مکتوب من باو نرسیده است ؟
 گفت - از شما مکتوبی نداد و ندیدم .
 گفتم - چرا باین خانه آمدید
 گفت - مادموازل ایوون اینطور مایل بود .
 گفتم - آیا شاهزاده را ترك کرده است ؟
 گفت - بلی
 گفتم - چرا ؟
 گفت - نمیدانم .

گفتم - فانتین ! چرا با من خدعه میکنی . آیا باین زودی
 معاشرت و انس سابق ما را باید فراموش نمائی ؟ چرا حقیقت
 واقعه را نمیگوئی چرا ایوون اسلوب سابق خودش را ترك
 کرده و زندگانی قدیم را تجدید نموده ؟ چرا مرا معذب و بدبخت کرده
 گفت - عقیده اش اینست که این رویه برای او بهتر است

گفتم - گناه من چیست که اینطور معامله قساوت آمیز را با من نماید.

گفت - تصور میکنم مقصودش داشتن استقلال و آزادیست که بدون مانع و زاجر بوده باشد.

گفتم - او، دیر شد بگو بیاید.

گفت - تأمل کنید دو نفری که حالا وارد شدند بیرون روند من نالیدم و بیشتر مضطرب و بریشان گردیدم. فانتین مرار و یك صندلی نشانیده خودش بیرون رفت؛ صبر و طاقت من تمام شده بود باز تحمل کردم ۰ سه دقیقه گذشت نتوانستم بیشتر حوصله نمایم. نوکر را که حاضر بود گفتم بمادموازل ایوون بگو فوراً باین اطاق بیاید.

چند دقیقه گذشت ایوون وارد اطاق شده سلام و تعارف کرد اما در تعارف او آثار مهربانی سابق هیچ موجود نبود و در سیمايش آن نشاط و خرمی که همواره در موقع ملاقات من پیدا میشد وجود نداشت.

روح من از این برخورد متزلزل گردید و جرئت نکردم او را داخل در صحنه‌های صمیمانه نمایم گوئی خود را یکنانه دوست وی نمیشمردم، بهر حال عزم کردم باین ارزانی خودم را نیازم دست او را گرفته پهلوی خویش نشانیدم، قطرات اشک از چشمم سرازیر گردید، با صدای گرفته و لرزان گفتم ایوون

از مکتوبی که فرستاده بودی چه مقصود داشتی ؟
 جواب داد - عبارات آن مکتوب غیر مفهوم نبود . بلکه
 صریح بود .

گفتم - آیا مقصود این نبود که از این پس بتو علاقه مند نباشم
 گفت - بلی .
 گفتم - چرا ؟
 گفت - علتش را ذکر کرده ام .
 گفتم - میخواهی بگوئی دوستی ما امر موقتی بوده و
 پایندی نداشته .

گفت - عجب است آنچه من نوشته ام واضح بوده و احتیاجی
 بتفسیر ندارد ؛ بعد از گذارشات سابقه آیا لزومی دارد هر يك از
 از ما بخواهم خلوص خود را نسبت بهم ثابت نمائیم .
 گفتم - پس چرا بمن نوشته خشنودی تو در علاقه و رابطه
 بمن بطور موقت بوده است .

گفت - زیرا من میدانم هر چه زیبایی و طراوت و خرمی
 نصیب من شده باید در مدت کم و مختصر جوانیم تمام شود ، من
 امروز در آغاز بهار زندگانی هستم اما در جات عمر را زیاد طی نموده ام
 یعنی شکوفه جمال من هنوز تمام شکفته نشده میخواهد پیرمرده شود
 مورس ! بعد از يك یا دو سال دیگر ایوون موناری را که امروز
 میبینی نخواهی دید ، دیگر او را نمی بینی مگر هیکل خیده که از

تمام محاسن مادی عاری شده باشد، این مطالبی که گفتم خواستم
 بتو بفهمانم که نباید ایام جوانی خود را صرف يك عشق عقیم و
 قابل زوالی نمائی تو قادر نیستی دوره پر نشاط و سرور جوانی
 مرا تجدید کنی، عمر شوکت و زیبایی من بسیار کوتاه است، چرا
 تو ایام مجد و سعادت را کوتاه مینمائی؟ رفعت مقام و مسرت
 قلب خود را برای يك عشق دائم و آسایش خیزی ذخیره کن.
 گفتم - نمیدانم بچه سبب و علتی که من هنوز بآن پی
 نبرده‌ام مرا استهزا و سرزنش میکنی؟
 گفتم - بیان واقع بود.

من در اظهارات او متفکر گردیدم و نتوانستم قانع شوم
 که ایوون برای آئیۀ من نگرانی دارد و برای تامین آسایش و
 سعادت من میخواهد مرا ترك کند و دوری جوید خیال کردم
 اظهارات او اعتراضی است که بمن نموده تا مجبور شوم با نرمی و
 ملایمت بوی رفتار نمایم، مثل اینکه قصد رفتن داشته باشم برخاسته
 و گفتم - ایوون! میتوانی صراحة بگوئی (من ترا دوست نمیدارم)
 این دورویی و حیلۀ بازی چیست؟ چرا بمن دروغ میگوئی؟
 اعضای ایوون از این حرف متشنج گردید دندانهایش بهم میخورد
 و سرشکش جاری شد گفتم: با اینحال باز گریه میکنی گفت
 آیا نسبت بدوستی من شکی داری.

گفتم - تو بمن خیانت میکنی و میگوئی از راه محبت و دوستی است ؟

گفت - من خیر ترا طالبم .

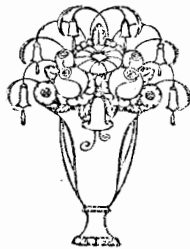
جواب دادم - تو مصلحت مرا بهتر از خودم نمیدانی چنانچه الان مثل سابق بطور واقع و حقیقت به من علاقه داشتی يك لحظه طاقت دوری و هجران مرا تحمل نمیگردی، فراموش مکن يك روز که موعد ملاقات من بتأخیر افتاد بسر درد و تب مبتلا گردیدی .

گفت - موریس ! آتروز خودم را بیش از تو دوست میداشتم و اینك علاقه و عشق من درجات تکامل را سیر نموده و حالا ترا بیش از خود دوست میدارم .
جواب دادم - بس است ، دروغگوئی تو معلوم شد، تو از همکارانت فقط باین فلسفه بافی ها ممتازی .

ایوون نالیدو پای صندلی افتاد، من در اطاق براه رفتن مشغول شدم ! صدای پای دو نفر جوانی را شنیدم که قبل از من وارد شده و میخواستند بیرون روند، فانتین آنها را تادر عمارت مشایعت میکرد، انتقال ایوون بمنزل جدید بخاطرم رسید گفتم : چرا باین عمارت انتقال پیدا کرده مگر شاهزاده را فریب داده معلوم میشود او قبول نکرده است منزل تو گذر عارف و عامی باشد .

گفت - این موضوع مهمی برای تو نیست - اگر میل داری مرا ملاقات مکن.

گفتم - فهمیدم ایوون! فهمیدم که مرا از خود دور کردی
 آنگاه با غیظ و غضب در اطاق را کشوده بیرون آمدم
 گوئی زمین زیر پایم میلرزید. ایوون بدنبالم دویده گفت اندکی
 تأمل کن، جوابی ندادم و از عمارت پائین آمدم و او میگفت:
 میبینم که معذرت مرا قبول کنی و بر من ترحم نمائی.





فصل نهم

از خانه بیرون آمدم، آتش خشم در قلبم شعله میزد و احساسات تشنجه آوری سینه ام را میفشرد هر چه فکر کردم سبب این رفتار ظالمانه ایوون را از طرف خودم تصور نمیام دیدم هیچ اقدامی که باعث خشم یا سوء ظن او گردیده باشد مرتکب نشده ام ظن غالب من این بود که قلب ایوون بدیگری مشغول شده ولی باز احساسات درونی من او را منزله از این نفاق میدانست بهر صورت لازم دانستم او را بترك مهمانخانه و آن زندگانی جدید دعوت نمایم غروب همانروز یکورقه حواله بانك را ضمیمه مکتوب ذیل نموده نزد او فرستادم.

عزیزم ایوون!

من نمیتوانم تحمل کنم که اقامتگاه تو گذرگاه عارف و عامی بوده باشد، ضمیمه این مراسله يك طغرا حواله بانك است که ترا از این کار غیر شایسته بی نیاز میدارد همینکه این مبلغ تمام شود حواله دیگری بتو خواهد رسید، امید است بهمین زودی ترا زیارت نموده تغییر منزل و رویه زندگانت را مشاهده نمایم...

موریس کاسیه

مکتوب فوق را بوسیله نوکر م فرستادم، او مراجعت کرده و با کتی عن داد و گفت این پاکت را ماد موازل ایوون داد و گفت (متشکرم).

پاكت را باز كردم فقط حواله را كه فرستاده بودم بدون اينكه يك سطر هم ايوون نوشته باشد در پاكت بود گويي خون در عروقم جوش زد و ديوانه شدم. مصمم گرديدم چندي با وي بي اعتنائی نمايم تا چنانچه هنوز دوستی او باقی باشد البته تحمل دوزی مرا نخواهد كرد و نزديك من خواهد آمد اما من چگونه ميتوانسم با او بي اعتنائی كنم؟ چگونه قادر بودم او را فراموش نمايم؟ آروز و روز بعد هم ملاقات او رفتم و خودم را تسليت دادم كه قطعاً کسی را نزد من خواهد فرستاد يا اقلاً مکتوبی خواهد نوشت در خانه نمیتوانستم توقف كنم بیرون میامدم و گردش مختصری اطراف پستخانه نموده مراجعت میکردم و فوراً سؤال مینمودم (کسی نیامد؟) جوابی جز (نه) نمی شنیدم، در خانه منتظر آمدن فراش پست میشدم فراش پست میآمد و میگفت كه مکتوبی برای من ندارد ولی من قانع نشده با اصرار و خواهش ویرا نگاهداشته و تمنا میکردم با كتهای خود را يك يك وارسى كنند. هر روز غروب تمام نثارها را گردش میکردم كه شاید در یکی از آنها ايوون را به بینم بدبختانه بایاس و ناكامی مراجعت مینمودم چند شب خانه او را مطاف خویش قرار دادم و تابش روشنائی چراغ را از پنجره های اطاقش دیدم ولی نه او را مشاهده كردم و نه داخل عمارت شدم؛ يك شب دو نفر از پله های عمارت بالا میرفتند؛

حسادت و رشك باندازه بر من غلبه كرد كه نزديك بود فورا دنبال آنها دویده و آنها را از بالای پلکان سرنگون سازم . قدری فكر كردم و از این اقدام منصرف شدم . بالاخره صبرم تمام شد طاقت هجران او را نتوانستم . خیال كردم بروم و روی قدمهای او بیفتم و عذرخواهی نمایم . اما بیم آن داشتم كه بر من شفقت ننموده و مایوسم كند عاقبت بنظرم رسید كه وسیله فراهم كنم تا او مرا طلبیده و هرطور هست بملاقاتش موفق شوم . مکتوبی بمضمون ذیل نوشتم .

حضرت مادام ایوون !

شکی ندارم كه بمن خدعه نمودی و سبب اجتناب و دوری خود را نسبت بمن بیان نكردی حالا فهمیدم كه بميثاق و عهد امثال تو نباید مطمئن شد و دل بست شماها همه دروغ میگوئید و همه را فریب میدهند من میخواستم دست ترا گرفته از گودال تاریك و هولناكي بیرون آورم راضی نشدی میخواستم وسیله آسایش ترا تجدید نمایم اجازه ندادی . پس بهتر اینست در همان ورطه كه با دست خود آن را تهیه نمودی فرو روی . زیرا آن ورطه برای تو شایسته تر است موریس

بعد از آنكه باكت را در صندوق پست انداختم ولی چون مسوده آن را مطالعه نمودم و سرانگشت ندامت را گزیدم زیرا الحزن مکتوب بسیار خوشونت آمیز بود . فكر كردم مکتوب دیگری

نکاشته و از مکتوب نخستین معذرت و آمرزش طلبم و لی ملاقات
 اخیر او و جراحت سختی که از آن ملاقات بقلب من وارد شده
 منصرفم ساخت در نوشتن مکتوب اولی نزد خودم علتی پیدا
 کردم که چون من منتظر بودم ایوون مرا ملاقات خود بطلبد
 و بر طبق این انتظار عمل ننموده من حق داشتم ام این مکتوب
 را با آن خشونت و تندی نزدی فرستم . يك روز تمام از فرستادن
 آن مراسله گذشت . عصر روز بعد با کتی که عنوانش بخط ایوون
 بود بمن رسید . بدون تأمل آنرا کشودم . منتظر بودم ایوون
 در جواب من چیزی نکاشته باشد اما بدبختانه فقط داخل پاکت
 مکتوبی بود که من بایوون نوشته و او آنرا مسترد داشته
 بود . اشتیاق من بایوون مبدل به بغض و کینه شدیدی گردید
 و رفته رفته حاضر شدم از وی انتقام بگیرم . دو سه روز تأمل
 کردم که شاید از من پرسشی نماید این امیدهم بیأس مبدل شد
 يك روز صبح با یکی از دوستان بخانه ایوون رفتم .
 فانتین ما را استقبال کرده گفت ماد مازل ایوون هنوز از خواب
 بر نخاسته .

گفتم - ما برای ملاقات او نیامده ایم بلکه مقصود این
 است مشروبی صرف نموده و کافی است که در خدمت تو بسر ببریم
 " فانتین در پذیرائی قدری تأمل و درنگ کرد . من گفتم
 فانتین چرا در اطاق مشروب خوری را باز نمیکنی ؟ مگر این خانه

محلی نیست که هر کس میل و هوس داشته باشد میتواند در آنجا وارد شود و پذیرائی گردد.

فانتین در اطاق را گشود و مادر عقب يك میز نشسته مشروبات مختلف خواستیم.

از فانتین خواهش کردم ساقی بزم شود. اول امتناع کرد بعد باصرار قبول نمود ما بشرب مشغول شدیم. صدای خنده و صحبت ما در فضای عمارت طنین انداخت. وقتی که درست سرگرم شدم از فانتین سؤال کردم ایوون کجاست؟ چرا باین اطاق نمی آید! گفت هنوز خواب است گفتم حالا ساعت یازده است و ممکن نیست تا کنون ایوون بر نخاسته باشد. گفتم تا دو - ساعت بعد از نیمه شب بیدار بوده و امروز در خواهد برخاست گفتم مگر رفیق های متعددی پیدا کرده؟ و لك فانتین سرخ شده جواب داد دیشب چند نفر بدیدن او آمده بودند. گفتم کدام يك از آنها تا صبح باقی ماند. گونه های فانتین افروخته شد و شدت خشم عضلاتش را مرتعش ساخته گفت - ای مسیو موریس؟ آیا توهستی این سؤال را مینمایی؟ گفتم اینجا مهمانخانه عمومی است. بگو ایوون بیاید. جواب داد بشما گفتم که هنوز خواب است. گفتم باید او را بیدار کنی تا از مردمی که بخانه او آمده اند پذیرائی کنند. فانتین با اندیشه و بیم برخاسته با اطاق ایوون رفت و مراجعت نموده گفت مشغول لباس پوشیدنست.

گفتم اهمیتی ندارد اگر با همان لباس خانه بیرون بیاید .
گفت آیا هیچ تامل و صبر نمیکنید ؟ من مشت روی میز زده
گفتم . نه ، باید فوراً ایوون بیاید فانتین دید شراره غضب از
چشمان من بیرون می جهد بر خاست و باطاق ایوون رفت که در
آمدن او شتاب کند . وقتی که مراجعت کرد گفت تامل کنید
تا فوراً لباس بپوشد و بیاید تغیر و هیجان من زیاد تر گردیده
بطری مشروب را که روی میز بود برداشتم و بقفسه که در آن
ظرف و بطری بود بر تاب نمودم و میزی را که جلوی ما
واقع شده بود سرنگون ساختم . صدای شکستن اسبابی که روی
میز بود در عمارت پیچید . در این موقع ایوون با لباس خواب
وارد شده نگاهي بسوی قفسه و میز سرنگون شده و ظروف
شکسته نموده حرفی نزد فقط بخادمش امر کرد شکسته های ظروف
و بطریها را از میان اطاق جمع نماید و مشروبانی که کف اطاق
ریخته بود پاک کند .

در سیمایش دیدم علائم حزن بیش از آثار خشم ظاهر
است و سپس متوجه ما شده گفت : باکی نیست . بفرمائید
بنشینید .

گفتم - ما خیلی نشستیم و شما نیامدید حالا موقع رفتن -
است . خواستم بر خیزم و متوقع بودم دستم را گرفته بنشاند و
نگاهدارد علي رغم این توقع و انتظار من بر خاستم و از اطاق

بیرون آمدم و ایوون يك كلمه هم صحبت نکرد و يك قدم هم دنبال من نیامد. وقتی که در وسط خیابان رسیدم احساس نمودم که قلبم میخواید یکباره نیست و نا بود شود. خیلی تاسف داشتم که چرا ایوون را مورد شمانت و اعتراض قرار ندادم یا اینکه چرا با وي صلح و آشتی نکردم؟! روز تمام شد تاثر من افزون گردید. خیال کردم کاری را که امروز در خانه ایوون مرتکب شدم هیچ دیوانه و هیچ آدم وحشی بان اقدام نمی نماید. بالاخره مصمم گردیدم کبر و غرور را ترك نموده از ایوون عذر خواهي کنم ولي خیلی مشکل بود که بعد از آن واقعه و ارتکاب آن وحشیگری بتوانم باوي روبرو شوم و صحبت نمایم ناچار قلم بر داشته مکتوب مختصر ذیل را نوشتم

ایوون عزیزم!

البته تصدیق میکنی که غیرت و عصبیت مرا بارتکاب آن دیوانگی کشانید. میدانی که غیرت از عشق و علاقه شدید تولید می شود.

حالا آیا ایوون! مرا میبخشي، عفو میکني؟ سعادت من هنوز در دست تست آیا هنوز مرا دوست میداری؟

موریس

باکت را در صندوق پست انداختم و کاملاً امیدوار بودم که ایوون جوابي که منجر بملاقاتش شود خواهد داد و موقع

تجدید عهد فرا خواهد رسید. يك روز دو روز و سه روز گذشت و جوانی نرسید، خیال کردم شاید پاكت من در پستخانه گم شده، نوكرم را مخفیانه نزد فانتین فرستادم که معلوم نماید آیا چنین پاكتی بایوون رسیده و اگر رسیده باشد آیا او آن را خوانده است.

بعد خیال کردم که قطعاً قلب ایوون از علاقه و محبت من خالی شده و الا جهتی نداشت که مرا از خود براند بدون اینکه سبب آنرا ذکر نماید. مدتی برای پیدا کردن سبب - مهری ایوون فکر کردم. بالاخره اینطور نتیجه گرفتم که قلب ایوون بدیگری مشغول گردیده خصوصاً وقتی بخاطر من رسید که سابقاً ایوون از معاشرت جوانی که موسوم به (مسیو. ف.) بود یاد میکرد.

عقیده‌ام درباره ایوون تغییر پیدا کرده بود نمیتوانستم او را در همان مداریکه سابقاً رصد نموده بودم پیدا کنم، نمیتوانستم روح او را با چشم بصیرت بهمان پاکی و شفافی و درخشندگی سابق مشاهده کنم باخود میگفتم، مگر ایوون یکی از زنهای بدکار نیست علاقه مندی بزن بدکار مثل علاقه مندی بشکوفه بهاریست، شکوفه بهاری زود میرود و درنگ نمینماید، اگر بقای شکوفه مثل کل باشد آیا همه مردم را دچار تعجب نخواهد کرد.

اینگونه تصورات برای من پیدا شده بود ولی تمام آنها باید متوجه من باشد نه ایوون، در این اثنا بیکی از خانمهای

همکار ایوون مصادف شدم اسمش ماد موازل (میرای) بود. خواستم عمداً او را دوست بدارم مثل کسیکه از دردی بدرد دیگر می‌خواهد خود را شفا دهد دو قدم بدنبالش حرکت کردم و همین کافی بود که نغمه آشنائی را در گوش ما هر دو بنوازد در آغاز امر تمام قلب من مملو از محبت او نگردید زیرا که از مرض عشق ایوون هنوز شفا نیافته بود اما من تهور نمودم و مثل مریضی که متهورانانه برای رهایی از مرض تا آخرین قطره دوا را مینوشد قلبم را برای قبول علاقه (میرای) حاضر کردم بعد از دوسه روز کاملاً با هم مأنوس شدیم، اما وقتی که ایام معدودی را که با ایوون بسر برده بودم بیاد می‌آوردم احساس می‌کردم از ایوون مثل قلب آدم زنده تمتع جستهم و از میرای مانند يك مجسمه.

میرای بمن مهربانی میکرد اگر در ملاقاتش قصور میکردم با باخانم دیگری صحبت مینمودم مورد عتابم قرار میداد. اما او این بخشش را میکرد ولی قیمت آنرا میگرفت بخشش هائمی میکرد که برای او قیمتی نداشت (میرای) زیبایی و جمال خود را بمن میفروخت اما ایوون عواطف خویش را بمن عطا مینمود.

ایوون در میان همکاران خودش ممتاز و مستغنی بود و به همین مناسبت است من سرگذشت خودم را که با او طی گردیده برای تو ای دکتر پوشه حالا حکایت مینمایم.

فصل دهم

من و یکی از دوستانم مسبو (ریشار) و معشوقه ام ماد موازل (میرای) و یکنفر خانم دیگری که اسمش ماد موازل (روشل) بود در میخانه رفته مشغول تفریح شدیم و قبل از غروب آفتاب با مصاحبت آنها بخانه ایوون رفتیم. ایوون ما را پذیرائی کرد ولی بهت و حیرت در چشمانش ظاهر بود و چاره نداشت جز آنکه در اطاق میخانه را باز نموده و برای ما مشروبات لازمه حاضر کند، ما همه اطراف يك میز نشستیم و فانتین را دعوت نمودیم که با ما بنشیند، در آغاز امر امتناع کرد و از ایوون ملاحظه نمود ولی ایوون چون دید امتناع فانتین مصلحت نیست اشاره باو کرد که اطاعت کند. نوکر ایوون در اطاق ایستاده و منتظر صدور اوامر مهمانان بود. من او را برای خریدن سیکار از مغازه مخصوص و معینی بیرون فرستادم و رفتن او را مغتنم شمرده بایوون گفتم: يك جام ویسکی بفانتین بدهید فانتین بر خاسته گفت خودم بر میدارم. من او را نگاه داشته گفتم! بنشین تو نباید اینکار را کنی فانتین با کراهت نشست و فوراً ایوون يك جام ویسکی برداشت و بفانتین داد.

گفتم: يك جام (فرموت). برای ماد موازل میرای، ایوون فوراً آن را در جام ریخته و میرای داد، گفتم. يك جام

(فرموت) برای مادموازل روشل، ایوون اطاعت کرد، گفتم يك جام (كونياك) برای مسیو ریشار. ایوون جام کونیاك را بر داشته بریشار داد ولی دیگر نتوانست از گریه خود جلو گیری کند. اشك از چشمانش سرازیر گردیده برخاست و بیرون رفت که شدت اندوه خود را پنهان کند، من او را امان نداده صدایش کردم. ایوون آمد گفتم: يك جام ویسکی برای من او جام ویسکی را بر داشته بمن داد و خیلی سعی کرد که اشكش سرازیر نشود، ایوون از اطاق بیرون رفت و یقین دارم در خارج اطاق گریه را سر داد.

ما در اطاق مشغول تفریح و صحبت و شوخی و خنده شدیم و صدای ما تا خارج اطاق میرفت و بیشتر باعث اذیت ایوون میگردد. وقتی که سر گرم مسکرات شدیم فانتین خواست از دست ما فرار کند ولی من دستهای او را گرفته ویرا نگاه داشتم دوباره خادم را ببازار فرستادم و ایوون را صدا کردم. ایوون آمد و دید که من کاهی میرای را در آغوش میکشم و زمانی فانتین را میبوسم. از مشاهده این کار صبرش تمام شده گفت (خدا بتو رحم کند!) و طوری آه سختی کشید که قلب مرا انگان سختی داد. این عبارت که حاکی از شکایت بر تآوری بود مرا منقلب نمود اما مستی غلبه و ظفر انتقام مرا محکم نگاهداشت. تا ساعت هشت در خانه ایوون باقی ماندیم و ایوون در

آتش خشم و اندوه میسوخت .

چند روز دیگر این دوره را تجدید نمودم ولی ایوون در موقع آمدن ما از آنخانه بیرون رفت و فقط فانتین را با ما گذارد این بیچاره از ترس اینکه میانه ما مشاجره واقع نشود با مامدارا میکرد . بهر صورت چون ایوون نبود ما خیلی کامل نکردیم و زود بیرون آمدیم .

من خوب ملتفت شدم که این ملاقات ها ایوون را بنحسب میآورد تصمیم گرفتم که آنرا تجدید و مکرر نموده و از این ره- گذر ایوون را مجبور بصلح و آشتی کنم ، برای دفعه سوم خواستم و بر ملاقات کنم گفتند مریض است ، بدون اجازه وارد اطاق خواب او گردیدم آخ ! دیدم روی تخت خواب افتاده ، رنگش پریده و غبار اندوه و حسرت سیایش را فرا گرفته است .

همینکه مرادید اشکش جاری شد احساسات من بهیجان آمده بود من جلو تخت خواب ایوون رفتم و با صدای لرزان گفتم چه شده است از چه شکایت میکنی ؟

با صدای آرام و آهسته جواب داد باز آمده بمن عتاب آغاز کنی ؟ اگر مقصود انتقام بود آیا آنچه کرده کافی نیست ؟ اگر بگمان تو کفایت نکرده تامل کن تا قدری قوت من باز آید و بتوانم تحمل ناوکه های انتقامت را بنمایم .

در این موقع گریه اش شدت کرد و سخنانش غیر مفهوم

گردیده گفت: اگر.... در قلب تو شفقتی.... موجود باشد
بگذار بحال خودم.... باقی مانم.

«گفتم - آیا هنوز در دوری من اصرار مینمائی»

گفت - برای تو بهتر است

گفتم - ایوون این سخن هیچ دلیلی ندارد کافی است بمن
بگوئی که ترا ترك كنم زیرا که قلب تو مرا ترك نموده است.
من بگو مرا رها كن زیرا من خار راه کسی هستم که اخیرا
قلب تو بسوی آن متوجه شده و محبت مرا بدوستی او تبدیل
نموده ای.

گفت - موریس! این ییکانه های زهر آگین را همه از طرف
تو تحمل میکنم ولی عنقریب ملتفت خواهی شد که ترا بیش
از خودم دوست میداشتم و قلبم را فدای تو نمودم.

ایوون غرق گریه شد گوئی قلب مرا سوهان سختی زد
گفتم ایوون آیا هنوز بمن علاقه داری و مرا دوست میداری
گفت فروغ محبت تو هنوز در قلب من میدرخشد من نتوانستم
صبر و تأمل نمایم مانند طفلی که خود را بدامن مادر برتاب می-
نماید در آغوش او افتادم، لبهایش را بوسیدم و صورتم را
برخسارم اش سائیده اشکم را با سرشکش مخلوط نمودم

گفتم - ایوون بر من رحم کن میدانم گناهان من قابل
آمرزش نیست. اما من ترا پرستش میکنم و در مقابل بازگاه

ملکوتی تو کردن نیاز و بندگی را ختم مینمایم. ایوون! هر چه امر کنی فرمان بردارم جز محروم شدن از بساط قرب و دور گردیدن از حریم تو.

ایوون! من ترا دوست میدارم. چگونه می توانم از تو

دوری جویم.

گفت - موریس مکرر گفته ام که روابط من با تو برای آتی هات خطرناکست من همیشه برای تو باقی نیستم ولی ننگ من بدامان تو باقی میماند.

گفتم - ایوون این دلیل بسیار ضعیفی است. نمیتوانم آت را قبول کنم و قطعاً علت دیگری دارد که نمیخواهی بگوئی گفت - بچان تو سوگند علی را که ذکر کردم واقعی و حقیقی است.

گفتم - من تصدیق نمیکنم. اگر راستی مرا دوست داری باید همه روزه مرا در منزل خودت قبول کنی و الا فاش بگو که ترا دوست نمیدارم.

ایوون آهی کشید و سکوت کرد من صحبت را دنبال نموده. گفتم ایوون! چه جواب میدهی آیا همه روزه زیارت تو بیایم؟

گفت - موریس! ناچارم هجران ترا تحمل نمایم گفت - آیا میخواهی بگوئی مرا بخانه خود نمی پذیری چرا؟

گفت - نمی توانم علت آنرا سؤال مکن .
 گفتم - تو حيله باز و دروغگوئی ، هر چه من خود
 را گول زدم و بدوستی تو فریب دادم بس است . فهمیدم چقدر
 سفاقت داشته ام که باتو درد دوستی می باخته ام . بسیار خوب
 ترا ترك كردم حالا ديگر راحت و آسوده زندگانی كن
 از جا برخاستم و بیرون آمدم رفقا هم به دنبال من خارج
 شدند . در خلال این حوادث دردناك نامزدی كه داشتم از من
 مأیوس شد و من بسیار متأسف بودم كه آن بیچاره هم باید
 باتش من بسوزد ولی مادرم و عمه ام شنیده بودند كه او دختر
 يك نفر زن بدكار است و برادر مادرش او را در تحت تربیت
 خود گرفته و برای اینکه ننگ مادرش دامن ویرا لكه دار
 نسازد او را از مادر جدا کرده و بعد باو گفته است كه مادرش
 در زمان طفولیت او فوت گردیده این مسئله هم بمادر و عمه من
 بسیار گران آمده و عقد ازدواج را بر هم زده بودند .
 من اینجا در صحبت موریس وارد شده گفتم - بیچاره
 این دختر مسیو موریس كاسیه آیا بدرفتار هم بود ؟

گفت - نه . بلكه یکی از زنهای خوب و دارای طهارت
 قلب و ضمیر بود . مگر مسیو ژوزف ماتون را نمی شناسید .
 گفتم - می شناسم گفت - نامزد من دختر خواهر مسیو ژوزف
 ماتون بود . گفتم - من در خانه ژوزف ماتون خانمی را دیده ام

آیا او دختر مسیو ماتون نیست؟ موریس گفت نه. همان کسی را که شما دیده اید. دختر او نبوده بلکه دختر برادر او بوده. است و فامش (ماری مارتال) میباشد و گفته اند که پدر و مادرش در زمان طفولیت او فوت شده اند و پدرش اسم خانوادگی مارتال را داشته. گفتم. اگر او دارای قدس و تقوی بود چرا بگناه مادرش باید معاقب باشد.

گفت - مادر و عمه ام از این ازدواج استنکاف نمودند و راضی نشدند که من با دختر يك نفر زن بدکار ازدواج کنم. بعد از چند روز دیگر من با اتفاق میرای در درشکه نشسته و در جاده جیزه مشغول تفرج بودیم. ایوون و فانتین را دیدم که درد درشکه نشسته و از جلوی ما عبور کردند.

شوق و ملاقات او قلب مرا بر کرد میخواستم طوری نیز نشود که میرای رنجیده و مکدر گردد روزکاری را که با ایوون بسر برده بودم همه از خاطر م عبور کرده و آتشی که رفته رفته میخواست خاموش شود مشتعل گردید. هنوز غروب نشده بود بخانه ایوون شتافتم. فانتین مرا استقبال کرده اشک از چشمش سرازیر شده بود. گفتم چه شده؟ فانتین ناله کشیده گفت - ایوون در حال احتضار است. گفتم فانتین چه میگوئی فوراً دیده و بطرف اطاق ایوون رفتم فانتین بدنال من دوید و مرا نگاهداشت گفت - داخل اطاق مشو گفتم چرا! گفت

دکتر امر کرده است ایوون ساکت و آرام بخوابد و چیزی که موجب تأثر و انفعالش شود برای او پیش نیاید.
گفتم - آیا حالا خواب است.

گفت - بلی

فانتین را در اطاق پذیرائی کشانیده سؤال کردم چه واقعه حادث شده؟

گفت - دیروز ترا با مادمو ازل میرای در جاده چیزه دیدیم وقتی که میخواستیم مراجعت کنیم ایوون را نوبه عصبانی دست داد و خفقان قلب برایش پیدا شد؛ من اندیشه ناله گردیده بدرشکه چپ گفتم بسرعت بطرف منزل برو. ایوون با سختی و مشقت توانست از یلکان عمارت بالا آید فوراً من به نزدیکترین دکتر هائی که ممکن بود اطلاع دادم، دکتر پوشه آمد و پس از تحقیق و معاینه دستور دوا و پرستاری او را داد. از دکتر سؤال کردم چه مرضی دارد گفت مرض قلبی. تأثر و انفعال خیلی برایش خطرناکست، دکتر گفت در اطاقی که مریض خوابیده هیچکس وارد نشود و نزدیک اطاق مریض داد و فریاد بلند نگردد.
گفتم - آیا دکتر گفت مرض خطرناکی است؟

گفت - بلی من خیلی متوحش هستم و تو باید در فکر علاج و چاره باشی زیرا که تو باعث کدورت و اندوه او گردیده.
گفتم مگر ایوون در باره من چه صحبت کرد؟

جواب داد - چیزی نگفت ولی پیوسته آه‌های طولانی می کشید. موریس! تو باعث این واقعه شده ای ممکن نیست بفهمی انتقامی که از وی گرفته چه اندازه تأثر خیز و سخت بوده است. اگر می فهمیدی البته بروی رحم و شفقت می نمودی ایوون هنوز ترا دوست میدارد
گفتم - آه. فالتین! بیش از این بدبختی مرا یادآوری ممکن شاید من معاذیری داشته‌ام

فشار اندوه قلبم را ناتوان ساخت دنیا در نظرم تیره گردید. تمام گذارها و کیفیات زندگانی و مصاحبت ایوون همه از مقابل چشمم گذشته. احساس کردم عملی را که من برای گرفتن انتقام از ایوون مرتکب شده‌ام هیچ ادم و حشی و دیوانه بان اقدام نمینماید: نزدیک بود روح بریشان و بر اضطرابم آخرین دقیقه حیات را طی نماید. بفالتین گفتم:
- حالا بچه و سیله میتوانم از کندها نام آمرزش طلبم و کفاره آنها را بپردازم. من می‌خواهم ایوون را به بینم گفت - دکتر قدغن کرده کسی. بر او وارد نشود و فعلاً ایوون خواب است

گفتم - من تأمل میکنم تا بیدار شود. انوقت جانم را در قد مهای او نثار میکنم
گفت - موریس! می‌ترسم در ملاقات تو حالش سخت‌تر شود

گفتم - نه . من پایش را میبوسم . هر چه امر کند قبول و اطاعت میکنم . بهر طور باشد توجه و رضایتش را جلب مینمایم

بهر صورت بود فانتین را راضی کردم که نزد ایوون رفته و اجازه ملاقات مرا بطلبید . فانتین رفت و من تا در اطاق خواب ایوون به دنبال او رفتم فانتین وارد اطاق شده شتیدم که با ایوون راجع بملاقات من مشغول مناقشه است من بدون اجازه وارد شدم و خود را روی قدم های ایوون انداخته گفتم : برای تمام گناهان سابق خودم امید عفو و امرزش دارم . ایوون ؟ من پشیمانم . مرا ببخش برای سلامت و صحت و بهر وسیله که لازم است تثبیت خواهم نمود .

ایوون نتوانست از گریه خود داری کند ، قطرات اشک روی گونه هایش می غلطید . نفسش بشماره افتاد . دیدم نزدیک است خفه شود . حیات من از شدت بریشانی می خواست قطع گردد . فانتین با دواهایی که مریض را بهوش میاورند او را معالجه میکرد و آهسته سر بکوش من گذارده گفت ! - کاش داخل اطاق نشده بودی حالا هم بهتر اینست بیرون روی من خارج شدم و باد ست بسر و صورت خود میکوفتم و از ندامت انکشتهایم رami جویدم این چه کاری بود که ببخودانه مرتکب شده و عواطف او را بیجهت تحریک نمودم

فانتین از اطاق بیرون آمد. گفت قدری حالش بهتر شد. مسیو موریس خواهش میکنم تا زمانی که ایوون بکلی شفا نیافته او را ملاقات نکنید. بعد از اینکه سالم گردید بهتر می توانید از او عذر خواهی کنید. گفتم. چطور می توانم در ایام بیماری ایوون او را ترک کنم. گفت: اگر او را دوست میداری باید میل و اراده و برا محترم شماری ایوون میل دارد عجله در ملاقات او خود داری نمایی

من در سخنان فانتین قدری تفکر نموده و بسیار پریشان و مضطرب گردیدم پریشان و آشفته بودم برای اینکه نمیدانستم مرض و نقاهت ایوون بالاخره بکجا منتهی خواهد شد گفتم. من در مقابل تمام اوامر ایوون تسلیم هستم و هر چه اراده کند مقدس می شمارم. می توانم تحمل کنم تا وقتی که شفا یافت بحضورش بشتابم

از خانه ایوون بیرون آمدم هوش و اراده من مانند کودکی بود که اوامر فانتین را امتثال کند اگر می گفت صحت ایوون مبتنی به نفی توبه (سبیریا) ست با کمال خشنودی قبول می نمودم د کتر پوشه! از آن روز تا بحال ایوون را زیارت نکرده ام و همه روزه خادم خود را فرستاده از حال او پرسش مینمایم، دیروز خیلی مضطرب شدم زیرا که شنیدم مرض او شدید شده. باین مناسبت بملاقات شما آمدم که از حال او

استفسار نمایم.

این بود سرگذشت من با ابیون. با کسی که طهارت قلبش مخصوص و منحصر بخودش می باشد آقای دکتر! مطالعات دقیقا نه که در این زن نمودم این نتیجه حاصل گردید بدن انسان لفافه ایست که حقیقت انسانیت در آن پیچیده شده حقیقت و روح یکی است اعمال روح نور حیات انسانی و اعمال بدن سایه حیات حیوانی میباشد. اگر حیات حیوانی ما فروزان و شفاف است تابش و فروزندی ان در حیات انسانی ما منعکس خواهد شد چنانچه کثیف و تاریک بوده باشد سایه تاریکی بر روح ما خواهد کسترانید پس این هیكل ظاهری پرده ایست که انسان حقیقی در عقب آن مستور گردیده و اگر ما میخواستیم در انسان حقیقی مطالعه نماییم و او را درست بشناسیم لازم است بداخل او و عقب پرده هیكل او متوجه شویم چشم قادر نیست نور روح و سایه جسد را تشخیص دهد چه این تشخیص از وظائف بصیرت و چشم عقل است و اگر ما تنها ظاهر اشخاص را به تنهایی نگریسته بدون اینکه آن ظاهر را تحلیل کنیم خطای فاحشی نموده ایم ما باید اشخاص را با بینائی عقل تحت نظر آورده نور حیات انسانی و سایه حیات حیوانی او را تجزیه نماییم. شما بزنی نگاه میکنید او را فرشته

مجسم می بیند ولی هرگاه بحقیقت او نظر اندازید میفهمید که قوس نزول را طی میکنند یا قوس صعود را .

زن چهار طبقه است :

اول زنی که شوهر دارد ، تقوی هم دارد - حیات روحی او فروزنده و حیات حیوانیش تابنده است .

دوم زنی که شوهر دارد ولی فاسداست - حیات انسانی او کم نور و حیات حیوانیش تابش زیادی ندارد ، تاریکی باروشنائی در او مخلوط بیکدیگر است مثل نور آفتابیکه در حالت کسوف بوده باشد ، این تیرگی فساد است .

سوم زنی که بدکار است فاسد هم هست - حیات انسانی او تاریک است زیرا نور خود را خاموش ساخته و حیات حیوانی او فروغ ندارد . زیرا سیاهی بدکاری آنرا تاریک نموده است

چهارم زنی که بدکار است ولی فاسد نیست - حیات انسانی او پر نور و حیات حیوانیش تیره است ، زیرا که بدکاری تاریکی خود را بروشنائی حیات حیوانی او غالب ساخته اما اگر يك چشم بینا و پرتجسس ویرا نظر نماید از خلال حیات تاریک حیوانی او شعاع فروزنده حیات انسانی خواهددید و چنین زنی قابل اصلاح میباشد

ایوون از طبقه چهارم است .

حیات روحی او را فروزنده می بینید زیرا که مبادی

اخلاقی در وی راسخ است این مبادی فقط در کسانی است که
اکثیر فضیلت را با شیر مادر نوشیده اند ولی حیات حیوانی ایوون فروغی
ندارد. زیرا که بدکاری و وشنائی او را مستور نموده پس وجود
او شفاف و درخشنده دیده نمیشود مگر اشخاصیکه بصیرت نغد
و قوی داشته و بتوانند حیات روحی و جسدی او را از یکدیگر
تجزیه نمایند.

ایوون بدکار است ولی فاسد نیست.

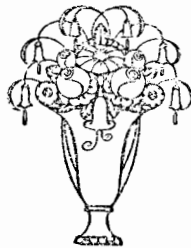
محتاج بشعاع عشق حقیقی است که حیات حیوانی او را
روشن نماید و پرده که بدکاری روی او کشیده است، بالا برده نور
حیات انسانی و پرا ظاهر سازد.

خواستم دست ایوون را برای زنا شوئی ببوسم امتناع
کرد و گفت من شرافت ترا لکه دار نمیکنم. ایوون معتقد است
که دنیا و هیئت اجتماع او را ننکین می شمارند و صلاحیت زوجیت
مرا ندارد. اگر ایوون در زوجیت من در آمده بود ننگ او
محو میشد و نور طهارت روحش بمردم پرتو افشانی میکرد، هیئت
اجتماع سوابق او را فراموش مینمود.

آیا تصور نمیکنید در میانه زنهای بدکار بسیاری مثل ایوون
موجود باشند که حیات انسانی آنها فروزندگی داشته باشد و
هرگاه پرتو عشق حقیقی بحیات تاریک حیوانی آنها مصادف

شود ظلمت را متلاشی نموده و نوری که در زیر آن ظلمت مستور
میداشد خود نمائی کند ؟

موريس سر گذشت طولانی خود را تمام کرد و از شدت
تأثر تب بر وی غلبه کرده بی حال شد و در بستر افتاد هوا هم
تاریک شد پیوسته اشک از چشمانش جاری بود من به خانه
مراجعت کردم و در خیال ایوون و اخلاق شگفت آور او
غوطه ور گردیدم .



فصل یازدهم

روز بعد همینکه از عیادت بیمار ان فارغ شدم بخانه ایوون
عازم گردیدم و شنیدن سرگذشت موریس بیشتر مرا بملاقات
ایوون تشویق کرد

ایوون نقاشش شدید تر شده و نوبه سختی بر وی حمله
کرده بود تا من نشستم سؤال کرد :

موریس را ملاقات کردید؟

جواب دادم - دیروز ملاقاتش کردم و او را بصحت
شما امیدوار ساختم ، ماد موازل ! تعجب میکنم چرا از اودوری
می گنید ؟

ایوون متعجبانه نگاهی بمن کرده گفت : آبا برای شما
چه صحبتها کرد ؟

گفتم - موریس نسبت بمن دوست صمیمی شد و سرگذشت
خودش را تماماً حکایت کرد ، ماد موازل ! شما بفکر او نباشید
زیرا هر عاشقی بالاخره بکنفر رفیق پیدا میکند و برای تسلیت و
انبساط خیال سرگذشت خود را بیان مینماید .

گفت - دکتر پوشه ! اگر شما دوست صمیمی موریس
باشید دوست صمیمی من نیز هستید و بهمین مناسبت است که
بشما اعتماد و اطمینان دارم . علت دوری جستن من از موریس

اینست که میخواهم او برای نامزد خودش که نصف حیات آتیۀ
اوست باقی باشد زیرا من برای او باقی نخواهم بود.

گفتم - ولی عقد نامزدی بر هم خورد.

گفت - آیا حقیقت مطلب را میگوئید؟ چرا؟

گفتم - خانوادۀ موريس ملتفت شده بودند که نامزد او

دختر يك نفر زن بدکار است از این جهت عقد نامزدی را
بر هم زدند.

ایوون گفت - دختر یکنفر بدکار؟

گفتم - بلی.

گفت - آیا موريس هم اطاعت امر خانوادۀ خود را نمود؟

گفتم - آری، زیرا بشما علاقه مند بود.

ایوون آه دردناکی کشیده چشم ها را بر هم گذارد بعد از

چند دقیقه چشم گشوده گفت - گناه دختر چیست اگر مادرش

بدکار باشد، دکتر پوشه کار من خراب شد.

من خاموش باقی ماندم زیرا نمیخواستم صحبت را طولانی

کنم، ایوون گفت اجازه میدهم امانتی بشما سپارم؟ دست دراز

کرد و از زیر مخده پاکتی بیرون آورده گفت - احساس میکنم

که روزهای آخر زندگانی مرا رسیده. دکتر پوشه! همینکه

وجود من از مواد جسمانی مجرد گردید این پاکت را بموريس

برسانید و امید وارم تا زمانی که هنوز آخرین نفس حیات من

باقی است آنرا حفظ کنید و مکتوم دارید گفتم: ماد موازل! چرا بد بین و مأیوس شده‌اید شما هنوز در آغاز شباب هستید و اطمینان داشته باشید که مرض شما خطرناک نیست؟

ابوون خندید و گفت - عمر من در جوانی مختصر و کوتاه تمام شده و روزگار مرا سالخورده کرده است، دیگر طمعی، زندگانی ندارم و بسیار آرزو مندم که زود تر بعالم دیگر جائیکه همیشه راحت و همیشه رحمت است، شتایم.

من صحبتی نکردم، و بر تأثرات وی نیفزودم، مقداری استرکین در بازویش تزریق نموده دستورهای لازمهٔ مریض را بفاتین داده و بیرون آمدم.

وقتی که بخانه رسیدم باقی که ابوون بمن امانت داده بود فکرم را مشغول ساخت. طاقت نیاوردم که آنرا باز ننمایم اولاً برای اینکه بی بردن باسرار مردم دردی است که مخصوص بشر است و ثانیاً ابوون شرط نکرده بود که من خودم آنرا باز نکنم فقط گفته بود تا زمانی که حیات دارم مطالب آن مکتوم بوده باشد. ثالثاً خیال کردم که عدم اطلاع بمطالب مکتوب محتمل است باعث از میان رفتن مطلب مهمی گردد لهذا در اطاق را بسته باکت را باز نمودم و مکتوب ذیل را در آن دیدم.

۶ آپریل سال

عن نزم موریس!

ساعاتی که بر من میگذرد مرگ مرا خبر میدهد و چون تو تنها دوستی هستی که در این عالم بر از ظلم و جور، عالمیکه بر محور شقاوت دور میزند، برای مرگ من نگرانی داری، مایل شدم تاریخ زندگانی خودم را که از حیث زمان خیلی مختصر و از حیث حوادث طولانی است در این ساعات اخیر برای تو حکایت نمایم، زیرا در موقع حرکت طوفان احتضار و گرد باد مرگ دیدن رازهای درونی را با تو نمودن یکنانه تسلیتی برای من است، این مراسله وقتی نوشته میشود که مسافت میانه من و ساحل دنیای دیگر بسیار اندک میباشد.

موریس! تصور میکنی انتقامیکه از من کشیدی قلب مرا نسبت به تو تغییر داده. نه. قلب من، مال تو بوده و زمانیکه هم ترا در عالم ارواح ملاقات نماید با هلهله و شادی بسوی تو پرواز خواهد کرد

تصور میکنی رفتار تو مرا مکدر ساخته یا خشم تو مرا رنجیده نموده؟ من تمام آنها را از جانب تو انتظار داشتم و از همین جهت خویشتن را با زره صبر و سپر بردباری مسلح ساخته بودم تا بتوانم با تیرهای توبیخ و ناوگهای غضب تو مقابل شوم. اسلحه من بقدری محکم بود که تیرها را میشکست و ناوگها را کند و ضایع میساخت. چیز دیگری که قوه تحمل و بردباری مرا بیشتر میکرد مقام تسلیم و رضای من بود. من تمام آن

مصائب را تحمل می‌کردم تا کفار و گناهانی که هیئت اجتماع بمن نسبت می‌دهند بعمل آمده باشد

سایر مردم مرتکب گناهانی میشوند من فقط يك گناه مرتکب شده‌ام. البته خدا گناه مرا عفو نموده زیرا من طلب بخشایش کرده‌ام او صاحب رحمت و شفقت است من فقط يك گناه مرتکب شده‌ام ولي هیئت اجتماع آنرا بسیار مهم شمرده و نخواسته است برای ارتکاب آن مرا عفو نماید. هیئت اجتماع مرا شدیدتر از کسانی که خدا آنها را بهلاکت معذب ساخته است عقاب نمود. چرا؟ زیرا من دختر ضعیفی بودم

مورس ! زن چقدر بدبخت است ! وقتی بتاریخ زندگانی من مطلع شوی خواهی دانست که دختر حواء جفا دیده و ستمکش پسر آدم است، آیا تو نمیتوانی رسول انسانیت و عدالت شوی و بدنیای پیام‌رسانی که [زن مظلوم است]؛ گمان نمیکنم دیگری جز تو پیدا شود که این پیام را به بشر ابلاغ نماید

تصور می‌کردم عشق حقیقی و خلوص قلبی از من شفاعت خواهند کرد ولي دیدم مردم ارزشی برای این دو قائل نیستند پس چگونه ارزشی برای من که در آداب آنها زن بدکاری شمرده میشوم قائل خواهند بود فقط ترا دیدم که بطهارت قلب و روح زن بدکار توجه مینمائی

من از پدر و مادری با تقوی و فضیلت متولد شدم و در دامان

برهیزکاری و عفت تربیت گردیدم طفل بودم که پدرم از مشاهده
دنیا ی فانی چشم بر هم گذارد فقط يك برادر داشتم که قائم مقام
پدرم گردید و مادرم که بتربیت من همت میگماشت و همانطور
که سایر مادرها دختران را تربیت میکنند مرا برای آئیه درخشان
و برای يك شوهر صاحب جاه و مقام تربیت مینمود

قبل از آنکه روزهای آغاز شب شروع شود میانه ما و خانواده
دیگری انس و الفت شدیدی پیدا شد. شاید علت اصلی آن همسایگی
بود یکی از افراد این خانواده جوان خوشگل و زیبائی بود که سنش
فقط يك دو سال از من مجاوز میکرد. بسیاری اوقات یگدیگر
را ملاقات میکردیم گاهی من بخانه او میرفتم و گاهی او بمنزل ما
می آمد من میخواستم بچهارده سالگی قدم گذارم. معاشرت مانیز
زیاد تر میگردد جوان نهایت احترام و ادب رانیست بمن بجا
می آورده مادر و برادر من ناوی کمال ملاحظت و صمیمیت را مینمودند
و احساس میکردم که در معاشرت و الفت من نگرانی ندارند

در همان روزها - روزهایی که ایام اولیه چهارده
سالگی من بود - چشم قلبم کشوده شد، احساس میکردم ان
جوان کانون سرور و شادمانی من است، زندگانی بدون او برای
من گوارا نبود، بسن پانزده که قدم گذاردم خود را همدوش
و هم کردن زنان دیگر یافتم. ایام کودکی و صیاوت گذشته
بود. شوق جوانی طلوع کرده بود. خوشبختی و بدبختی را

تشخیص میدادم. اوقاتی که با جوان بسر میبردم مسرور ساعتیکه از وی دور بودم غمناک و اندوهگین میشدم. او بکلی قلب مرا متصرف شده مراد و نامرادی من در تحت اختیار وی قرار گرفته بود. در همان غفلت جوانی نغمه عشق در گوش من اواز کرد اواز کرد تا بر خیزم و با عشق و امید مناجات نمایم. جوان را دوست داشتم خیلی هم دوست داشتم برای اینکه ای موریس شدت علاقه ام را با او بدانی میگویم که با تمام معانی عشق و علاقه او را دوست میداشتم. زیرا هنوز بدروغ ها و بی مهریهای این عالم پی نبرده بودم. گمان میکردم تمام مردم ضمیر پاک و قلب بی آرایش دارند گمان میکردم همه برای احقاق حق و پیروی فضیلت سعی مینمایند گمان میکردم همه با امانت و استقامت در تحصیل پرهیز کاری کوشش میکنند

من باو دل بسته بودم. میخواستم او هم با من همینطور بوده باشد، تصور میکردم وفا داری او خیلی بیش از من است تمام مقصود و منظور من مسرت خاطر او بود. همواره سعی می کردم رضایت و پرا جلب نمایم و بهر چه میل اوست رفتار کنم اگر می فهمیدم مایل نیست با شخصی معاشرت کنم معاشرت نمیکردم. اگر احساس میکردم با مرئی رغبت دارد فوراً عمل مینمودم و از هر چه او اجتناب داشت من نیز دوری میجویم بالجمله همه چیز من مال او بود. قلب من، روح من،

اراده من ، و تمایلات من همه مال او و برای او بود .
 برادر و مادرم از علاقه ما مطلع شده و از معاشرت -
 های ما جلوگیری نمی کردند . بامید آنکه دیر بازو آن جوان مرا
 بزوجیت خود وارد خواهد ساخت ، حالا می فهمم که آن
 بیچاره ها دوستی قدیمی میان دو خانواده را احترام میکردند .
 و اطمینان داشته اند همانطوریکه من تسلیم جوان شده ام و
 نیز همیشه احترام خلوص و وفاداری را نگاه خواهد داشت . از همین
 جهت غالباً من و جوان تنها و بدون حضور دیگری یکدیگر را
 در اطاق خصوصی خودم و در باغ و تفرج گاه ها ملاقات میکردیم
 و برادر و مادرم هیچوجه از این ملاقاتها و از این خلوت ها
 اندیشه نداشتند امروز می فهمم که آنها منتظر نبودند من
 قابل گمراه شدن باشم و همچنین منتظر نبودند که آن جوان
 قصد بدی در باره من داشته باشد زیرا کاملاً بمناعت من و تربیت
 جوان اطمینان داشتند غالباً این گونه اشتباهات انسان را به
 وادی ضلالت و تیره روزی میکشاند ، مردم قناعت میکنند که
 فقط دختر های خود را به مبادی اخلاقی تربیت نمایند مناعت
 نفس و عفت را ، بانها تعلیم دهند . سپس آنها را میانه جوانها
 رها مینمایند و انتظار دارند مطابق آن اصول و مبادی که تعلیم
 یافته اند حرکت کنند اما غفلت دارند که چقدر مشکل است
 زن بتواند در مقابل هوا و هوس خود مقاومت نماید . و قنیکه

یکی از دخترها هم سقوط پیدا کرد یعنی در گودال ضلالت افتاد
 اورا عتاب میکنند مثل این است که کسی ظرف سرشیری را جلو
 گربه گذارد و برود وقتی که مراجعت کنند گربه را بسختی و
 شدت بیازارد که چرا سر شیر را خورده است!

این اشتباه از این جهت ناشی میشود که نمیدانند در طبیعت
 بشر تمایلاتی موجود است که خیلی قوی تر از مبادی اخلاقی
 میباشد، همین که عنان ویرا رها کنند او خط سیر خود را
 پیموده و آن مبادی را لگد مال خواهد نمود. هر مرد جوان
 و دختر جوانی میخواهد حس هوا و هوس خود را تسکین دهد
 و آداب اجتماعی لازم شمرده است که آن دو با هم آشنائی پیدا
 کنند. هر چه مبادی فضیلت و اخلاق در انسان قوی بوده
 باشد نمی تواند با هوای نفسانی مقاومت کند. اگر مکایی را برای
 يك زن راهب و مقدس و يك نفر شخص عابد و پرهیز کار خلوت
 نمایند ممکن نیست بتوانند حس شهوت خود را سرکوبی دهند
 پس چگونه گناه يك نفر زن جوان و مرد جوان قابل ملامت
 است در صورتیکه خانواده و کسان آنها خلوت کردن را بانها
 اجازه میدهند، آیا کسان آنها مکلف نیستند حافظ اصول و
 آدابی باشند که به اولاد خود تعلیم داده اند؟

موریس! وقتی که تو پدرشدهی قناعت میکنی که فقط اصول
 اخلاقی را بفرزندانت تلقین کنی. بلکه باید آن اصول را باروح

و قلب آنها آشنائی نمائی و هرچه دختر و پسر تو دارای مبادی اخلاقی باشند چشم از آنها بر مگیر و الا در گمراهی آنها شرکت جسته ای زیرا هوای نفس قویتر از آن مبادیست.

من خود را ای موریس تبرئه نمیکنم و نمیخواهم بگویم منزله و میرا بودم اما مادر و خواهرم را قابل ملامت میدانم چه قبل از اینکه مبادی فضیلت و تقوی در وجود من بپخته شود. آن مبادی که آنها در زمان صبا و تم به من تلقین نمودند و مانند میوه نارس باقی ماند - اجازه دادند حافظ عفاف خویش باشم در صورتی که هنوز به نیرنگها و شرور هیئت اجتماع پی نبرده بودم. با وجود این گمان میکنم با میل و اشتیاق تسلیم جوان شدم بلکه کاملاً امتناع میکردم و عزت نفس خود را نگاه می داشتم اما او مرا با افسون عشق طلسم کرد

بعدیکه ویرانترین بکتر از مادر و برادر خود دیدم چقدر خوشوقت بودم و قتیکه اسراری که از مادر و برادرم پنهان میداشتم با وی در میان مینهم اطمینانی که بوی پیدا کرده بودم، هیچ وقت بمادر و برادر نداشتم. خیال میکردم اگر رشته امید من از آن دو قطع شود. جوان تنها نقطه امید من خواهد بود. خلاصه او نه فقط محبوب من بود بلکه آرزوی من، امید من، پناه و پشتیبان من سرچشمه سرور و شادی و زندگانی من گردیده بود چرا زیرا این احساسات را در او نسبت بخودم قویتر و شدیدتر می-

یافتم. میدیدم خلوص او بیشتر و هیجان عشق او شدید تر است
در اینصورت آیا زمانیکه با هم خلوت داشتیم میتوانستم تسلیم
میل و اراده او بشوم؟

چندین بار مرا میبوسید تا یکبار او را ببوسم چندین
مراتبه مرا در آغوش میکشید تا یکمرتبه او را در آغوش کشم.
اوقاتیکه میخواستم در مقابل تمایلات وی تسلیم بشوم مرا بقطع
رابطه دوستی تهدید میکرد. من مهربانی میکردم، ایکاش این
حسن رفت را نشان نمیدادم و همان روزها از هم جدا شده بودیم
موریس! با اندازه باور ایمان و عقیده ناشتم که معتقد بودم
هر چه او کند عین صواب است محال بود تصور کنم روزی با
من خیانت خواهد کرد یا بذلت من راضی خواهد شد. قطع
داشتم که برای دفاع از من جان خویش را در مخاطره خواهد افکند
روزی گفت - «ایوون هیچگاه دوستی و علاقه زن و شوهر
بمحکمی علاقه ما نیست. ما از پدر و فرزند با هم نزدیکتریم»
همانروزها بود که اهمیت و عظمت خطای خود را احساس
نمودم ولی مطمئن بودم که عنقریب مرا تزویج میکنند و خطایم
را محو مینمایند.

طولی نکشید فهمیدم آستان شده ام. اصرار کردم که در
پوشانیدن خطای ما تعجیل کنند قبول کرد و همه روزه در تهیه
مقدمات ازدواج و تدارك وسائل و تعیین وقت آن و مذاکرات

لازمی که باید با برادر و مادرم بعمل آید صحبت میکرد .
 بعضی از آن صحبت‌ها مسرت آور و بعضی حزن آمیز بود و من
 تمام صحبت هایش را باور میکردم .

یکروز گفت عجلتة خانواده اش زن گرفتن اورا مقتضی
 نمیدانند و او هم نمیتواند مخالف میل و رضای آنها رفتار کند .
 این حرف مثل صاعقه بقلب من فرود آمد دلم را خشم و کینه
 خانواده جوان فشار داد بواسطه صفای ضمیرم او را تسلیت دادم
 که ممکن است با نا کید و اصرار خانواده اش را راضی کند . معتقد
 بودم برای قانع ساختن آنها از هیچ تشبیهی مضایقت نخواهد کرد .
 زن چگونه میتواند آستین بودن خود را مستور دارد ، این
 مسئله رفته رفته اهمیت پیدا میکرد و نزدیک بود برادر و مادرم
 بر این قضیه مطلع گردند دست بدامن جوان زدم کفتم چاره
 بیندیش اشکش جاری شده گفت - ابوون هرچه گوئی اطاعت
 میکنم دلم بحال او سوخت مثل اینکه او بجای من قابل ترحم
 بوده باشد گفتم فردا برادر و مادرم بزرگترین دشمنان من خواهند
 شد زیرا همینکه اطلاع بواقعه میانه من و تو پیدا نمایند هیچ
 شفقتی بر من روا نمیدارند پس بهر وسیله که هست باید مرا از
 شکنجه بيمهری آنها نجات دهم ، جوان فکری کرده گفت اگر
 مکان پنهانی را تعیین کنم میتوانی با من بیائی ؟ جواب دادم در
 صورتیکه عاقبتش بهتر از رسوا شدن باشد البته حاضرم گفت

در نظر دارم خانه در یکی از خیابانهای دور از خانه و خانواده تو کرایه نموده و در آنجا سگی کنی تا اینکه من خانواده خودم را راضی نموده و عروسی کنیم بعلاوه وقتی که فهمیدند کار گذشته است البته رضایت خواهند داد.

من این رای را کاملاً پسندیدم چه بهترین وسیله بود که مرا زوجه شرعی کسی کند که من او را دوست میدارم و او هم نمی تواند خطای مرا ببوشاند مگر اینکه بزوجیت او معرفی شوم در دنباله این مذاکره خانه در یکی از نواحی که دور از خانه و محله ما بود اجاره کرد و بدون اطلاع مادر و برادر در آن خانه اقامت کردم. امیدوار بودم در همان وقتی که آنها از غیبت من مطلع میشوند در همان وقتی که بخطای من واقف میگردند خبر عروسی ما پشت سر آن میرسد و آشفتگی و اضطراب آنها را جبران میکند همان روز جوان گفت، کشیشی که قرار بوده است برای اجرای مراسم نکاح حاضر شود و عده داده خانواده او را باین از دواج راضی کند تا مراسم عروسی در يك جشن رسمی و خانوادگی بعمل آید و نیز قول داده که برادر و مادر مرا قانع سازد که در همین خانه با او زندگانی کنم.

من از این خبر بسیار خرسند گردیدم و تمام اندوه و کدورتی برطرف شد در آن خانه پست و حقیر متوقف شدم و همه روزه بوعده های

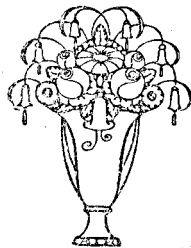
جوان دل خوش میداشتم این وعده ها و قول ها چه قدر طولانی شدند؟ تمام مدت حمل !

بالاخره ایام حمل سر آمد، دختری زائیدم در صورتیکه هنوز زوجه شرعی او نبودم. در تمام ماه های حمل او امر جوان را اطاعت میکردم و خویش را بوعده و نویدوی تسلّیت میدادم رفته رفته احساس کردم رشته محبت او میخواهد سست شود همینکه وضع حمل نمودم یکباره برده و هم از جلو قلبم برداشته شد فهمیدم که جوان همه را دروغ گفته و خدعه کرده، فهمیدم که او مرادر کودال ناریک و مخوفی کشانیده. فهمیدم که معارضه خانواده اش و نیامدن کشیش و درغ صرف و نیرنگ محض بوده است. بعد از اینکه ایام وضع حمل گذشت. گفتم: - حالا این دختر مال تست آ یا موقع آن نرسیده که مادرش زوجه ات بشود؟ جواب داد: - حالا چه تفاوتی میان تو و یک نفر زوجه هست گفتم مقصود تو این است که با همین حال و با همین بی تکلیفی باقی مانم؟ گفت: - مگر مانعی دارد!

من دیگر نتوانستم تحمل کنم، گفتم. تو خائنی. اگر شرافت داشتی تا مردی نمیکردی

بدنم از شدت غضب می لرزید. قوه فوق العاده در خود احساس نموده بدون این که ملتفت شوم چه مقصودی در نظر دارم بوی حمله کردم و او از جلو من فرار کرد. گفتم -

« برو ای پست فطرت رذل . بعد از این نمی خواهم چشم
 بصورت تو افتد . دیگر راضی نمیشوم با تو زندگانی کنم »
 موریس عزیزم ! از نکارش این مکتوب احساس خستگی
 میکنم . ساعت چهار بعد از نصف شب است از خیال تو که اینک
 در مقابل من بصورت هیکل روحی در آمده است اجازه میطلبم که در
 بستر با اضطراب و آشفته‌گی روح دراز کشم



فصل دوازدهم

۷ اپریل سال ...

در ساعت آخر شب گذشته در بستر افتادم. نمی توانستم از گریه خود داری کنم زیرا بعد از اینکه قلم را کنار گذاردم کارهای تو ای موریس فکر مرا مشغول داشت. بسیار اندوه آمیز بنظرم رسید. دیدم اعمال تو مساعی مرا که در اینجا شرح خواهم داد خنثی نموده است

دیروز ماد موازل میرای و ماد موازل روشل را همراه خود آورده بودی که انتقام کشیدن را بمن نشان دهی و برای خشمگین ساختن من خیلی کوشش کردی. من ترابا بن پایه دل سخت کان نمیکردم. محال است که این کار از فکر تو سر زده باشد. زیرا من ترا دارای قلبی مهربان شناخته بودم. آیا تصور کرده بودی که من قصد اذیت ترا داشته ام از این جهت آن انتقام سخت را کشیدی؟ نمی توانم انکار کنم در وقتیکه بمن امر کردی ساگری تقدیم میرای و روشل کنم قلب من خرد و شکسته نگردید ولی بصر و متانتی که پروردگار بمن ارزانی فرمود متوسل شدم تا عهده یک به تو بسته ام نقض نشود

باطنا خرسند بودم که نمیتوانم تحمل هجران ترا بنمایم ولی می ترسیدم که تسلیم میرای شوی و از طریق که من میل

داشتم در آن سیرنهایی بازمافی. این اندیشه مرا بسیار اندوهگین میکرد ناچار در اطاق خودم تنها نشسته گریه میکردم و از خدای تعالی در خواست مینمودم که قدمهای ترا محکم نموده از کمراهی محافظت نماید و بعد از مناجات با خدا بهتر دیدم که وقت خود را مشغول نکارش این مکتوب کنم

بر گردم بسر گذشت خودم

جوان از خانه من بیرون رفت و دیگر مراجعت نکرد
گوئی منتظر چنین پیش آمدی بود.

البته میتوانی ای موریس آن طوفان بدبختی را که در آن موقع مرا دستخوش جریان شدید خود ساخت تصور نمائی. می-توانی تصور کنی آن ناکامی را که اطراف قلب من خیمه افراشت این تصورات تو هر چه شدید شده باشد یقین داشته باش سایه از حقیقت است. خود کشی کار آسانی بود. اما من قبول این کار را نمیکردم؛ زیرا برای من مشکل بود که از دنیا رخت بربندم ولی نام من بزشتی باقی باشد. تصمیم گرفتم شرافتی را که از دست داده ام بکف آرم و قبل از اینکه مرگ را مشاهده کنم. مقامی را که از آن فرود آمده ام در فرازش جای گیرم

خطابم خیلی در نظرم اهمیت پیدا کرد و لکۀ ننگی را که بدامانم وارد آمده بود بسیار تاریک و سیاه دیدم. در آن خطا بفکر مشغول شدم. دیدم شرکائی در ارتکاب آن داشته ام

اول - جوانی که مرا فریب داد و اغوا نمود و بمن وعده داد که آن خطا باشست و شوی ازدواج محو میشود. دو نفر شریک دیگر. برادر و مادرم بودند که میدان را برای آن جوان پست و رذل خالی گذارده و اجازه دادند من با او رفیق حجره و گرمابه و کلبستان باشم در صورتیکه سن من کم و قلب و عقل و اراده ام ضعیف بود.

کسانیکه دخترها را میانه جوانها رها میکنند یعنی صید را نزدیک دام می آورند و وقتیکه بدام افتاد مجازات و عتابش مینمایند آیا جنایت نمی کنند؟ آیا از مظالم بشر نیست در جرمی که چند نفر شرکت داشته اند فقط بک نفر را مجازات دهد.

مورس! بدخترها بگو از وعده های جوانان بپرهیزند زیرا هرچه در دعوی خود صادق باشند. باز احتمال نقض آن میرود؛ دخترها باید خودشان کاملاً علاقه مند بعفت خود بوده باشند چه آنها مسئول عفت و عصمت خود هستند و اگر شریک هائی در خطا کاری داشته باشند هیچوقت آن شریکها بانهارحم نمی کنند و هیچکس هم عذر آن بیچارگان را قبول نمینماید.

باینکه من در خطای خودم شریکهائی داشتم فقط عقاب آن تنها بر من وارد شد. جوان مرا ترك کرد. و بهیچوجه از حیثیتی که او در دنیا داشت کاسته نکردید گوئی کار بدی را مرتکب نشد ولی مردم تنها مرا تحقیر کردند و بدکاری را فقط

برای من قائل شدند.

جوان رفت و من در کار خویش حیران فرو ماندم.
چگونه زندگانی کنم؟ از کجا معاش نمایم؟ چطور خانمهای دیگر
وزنهای اقوام و اقارب مرا بدوستی و معاشرت خود میپذیرند؟
مبهوت و حیران شدم. صنعتی نداشتم که از طریق آن معاش
خود را تکفل کنم. طفلم نیز زنجیری بود که دست و پام را بسته
بود پولی هم که داشتم تمام شده بود. فقط انگشتی باقی بود که
جوان برای یادگار و دوستی بمن هدیه داده و یادگار بدبختی من
شده بود.

خیال کردم بنام یکنفر زن شرعی او را در محاکمه عدلیه
حاضر نمایم بیکی از وکلاء عدلیه مراجعه کردم و سر گذشتم را
حکایت نمودم. گفت - آیا سند کتبی و شهودی از برای دعوی
خود داری؟

گفتم - نه. ولی چند ماه در محلی اقامت داشتم که او
برای من تعیین نموده بود و در آن محل مثل زن و شوهر با هم
زندگانی میکردیم.

گفت - اگر تو با اقامت نمودن در آنخانه راضی شده ای
پس حقی باو نداری

گفتم - او مرا باین گناه کشانیده آیا فقط من باید
معاقب باشم.

گفت - قانون مسئولیتی متوجه او نمیکند .

گفتم - مردم مرا مسئول و خطا کار می‌شمارند و تمام حیثیت را لکه دار میدانند آیا نمی‌توانم دعوی این خسارت را از آن جوان کنم .

گفت - قانون در این خصوص ساکت است

گفتم - پس قانون ناقص و ظالم می‌باشد

گفت - قانون مدنی غیر از قانون اخلاقی است . من تصدیق میکنم که آنجوان بتم ظلم نموده و ترا فریب داده ولی قانون مدنی او را محکوم نمیکند

من ناله کشیدم گفتم - افسوس ! قانون اخلاقی هم او را مسئول و محکوم نکرده زیرا مردم از خطا و جرم او چشم پوشی کردند و تنها بالاپوش ننگ بدوش من انداخته شد . آری تنها من بدبخت شدم . بکدام محکمه پناه برم . بکجا شکایت نمایم صدای ناله ام بلند شد سیل سرشکم جاری گردید و کیل دلمس بحالم سوخت او نیز گریه کرد

موریس ! اگر جوان را میدیدی و میشناختی یقین دارم باوحمله میکردی و ناخنهایت را در کلویش فرو برده انتقام مرا میکشیدی زیرا میدانم فقط تو از طریق مروت و انصاف بمن نگرستی ولی وکیل قانونی هم از اظهار حق و حقیقت خود داری نکرد

وگفت ای خانم محترم و بدبخت . محکمه که شکایت ترا بپذیرد فقط محکمه عدل الهی است گفتم آیا محاکم مدنی و اخلاقی دنیا نماینده محکمه الهی نیستند ؟ آیا نباید قوانین آنها مطابق قوانین خدا وضع شده باشد ؟ گفت قانون گذاران دعوی میکنند که کار آنها مطابق قوانین حق و حقیقت است ولی این دعوی باطل و پوچی است . قوانین مدنی فقط برای اقویاست که بتوانند منافع خود را حفظ نمایند

سراپایم را خشم فرو گرفت و مانند حیوان وحشی نعره زده گفتم - پس علت بدبختی من ضعیف بودن من است نه خطا - کاری من بروردکارا برحمت تو متوسلستم دستم را بگیر ؟ آیا شمشیر عدالت و قهاری تو در این دنیای پر از جنایت و ظلم آخته نخواهد شد ؟ آیا بشریت فاسد را اصلاح نمیکنی ؟

موریس ! موریس ! آیا میتوانی صف نیرومندی از صاحبان افکار روشن و دلهای پاک تشکیل دهی و قوانین ظالمانه که بشر برای خود وضع نموده است از میانه براندازی ؟ آیا میتوانی با پشتیبانی عدالت و انسانیت محاکمی را که فقط برای رسیدگی بدعاوی اقویاء تشکیل یافته سرنگون سازی ؟ آیا میتوانی بانبروی وجدان و مروت قضاتی که در تاریخ زندگانی آنها جز سطور ریا ، خدعه ، تقلب و باعمال ساختن حقوق ضعفا چیز دیگر نوشته نشده مجازات دهی ؟

موريس! تمام مظاهر اجتماعي دنيا فقط رذائلي هستند
 كه در عقب نقاب فضيلت پنهان شده. اگر نيمتوانی براي فضيلت
 حقيقي اصولي وضع کنی و بر آن عدالت حقيقي را بنا نثایی. بهتر
 اينست شر برترين مردم باشی و وجدانت را محو و نابود کنی.
 زيرا كه اگر وجدان تو زنده باقي ماند ترا بيد بخشي ابدی خواهد
 كشانيد تو قادر نيسي بموجب قوانين بشری احقاق حق خود را
 كشي اما بفشار و طمع و خيانت ميتواني مقاصد خود را تا ميني
 نمائي. پس وقتيكه قوانين در باره تو انصاف ندهند و مردم با تو
 بعدالت رفتار ننمايند. آيا بايد برای گرفتن حقوق خود خاموشي
 اختيار کنی؟ نه

من ضعيف هستم و انجوان قوی است ، نه در باره من
 انصاف میدهند. نه مردم بمن ترحم میکنند و نه قدرتي دارم
 كه بتوانم احقاق حق خود را بنمايم

موريس! رفته رفته احساس ميكنم قوت اعصابم تمام ميشود
 قلم در دستم ميلرزد. حكم هيئت اجتماع خواهی نخواهی مرا تسليم خود
 ساخت و جوانرا تبرئه نمود حيات خود را با بد بخشي بسر بردم و
 زمانيكه مرك را در اغوش كشم دامانم با آب توبه بشت و شو
 شده است

از خانه و كيل عدليه بيرون آمدم در سينه ام كينه نظامات
 و قوانين ظالمانه بشر جوش ميزد خيال كردم خود كشي كنم. ترس

مانع نشد اما امید داشتم که بتوانم بار دیگر زندگانی خود را در هیئت اجتماع تجدید نمایم و مردم ثابت کنم که تنها يك لغزش دامان زرا همیشه لکه دار نمی سازد.

بخانه مراجعت کردم ، خادمه ام جلو آمده در گوشم آهسته گفت : خانمی منتظر شماست من تعجب کردم چه می دانستم مردم خصوصا زنان همچنانکه از مار سمی میگریزند از من میگریزند زیرا خودشان را صالح و نیکوکار دانسته و مرا بدکار و لکه دار میدانند در مدت چند ماهی که در خانه بودم هیچکس از من نپرسید چکاره ؟ . فقط یک نفر از همسایگان وقتی که بحقیقت کار من بی برد بخانه ام وارد شد و بعضی سئوالات کرد صاحب خانه قبل از منقضی شدن زمان اجاره خواست مرا بیرون کند . روزی یک نفر از خانهاییکه سابقا با من دوستی داشت از جلو خانه ام عبور کرد و مرا پشت پنجره عمارت دید صورت را برگردانیده نا شناسانه عبور کرد

پس حالا کدام خانم است که بخانه من آمده و منتظر است داخل اطاق شدم و يك باره بجای خود بي حرکت و بي قوت ماندم . چه شده بود ؟

مادرم با چشم پر از اشک طفلی در دامن داشت و بانتظار من نشسته بود من بی اختیار خود را در آغوش او افکنده گفتم - آه دنیا تمام تیرهای خصومت خود را بسوی من بر تاب کرد تو می خواهی مرا مورد شفقت خود قرار دهی ؟ او مرا بوسید

ولی يك بوسه سرد. نمیدانم حقیقتاً بوسه سردی بود یا اینکه
 یاس من آنرا در نظرم سرد جلوه داده گفت عزیزم! بنشین نا
 در خصوص پیش آمد کار تو صحبت کنم من نشستم و امید را
 در نظرم مجسم دیدم گفتم شاید آمده که در بدبختی من تخفیف
 دهی و علاج آنرا بنمائی. گفت. هرچه هست بدون رضایت
 برادرت آمدم. گفتم آخ برادرم نیز همانطوری که مردم حکومت
 کرده اند در باره من حکم نموده؟ گفت - ایوون مگر فراموش
 نموده ای! تو در خانه تربیت شده که شالوده آنرا تقوی تشکیل
 داده چگونه ممکن است مادر این خانه را بر کسی بگشائیم که
 بواسطه خطای بزرگی می خواهد وارد آن خانه شود؟ کی می-
 تواند تصور کند تو که تربیت شده اغوش فضیلت و عصمت هستی
 از میانه خانواده خودت فرار کردی تا عفت خود را در بدکاری
 بختاك ننگ سپاری؟ چگونه شرمساری و خجالت بما اجازه می دهد
 که بتوانیم سر را بلند نموده در چشم مردم نگاه کنیم؟ بعد از
 این چگونه برادرت می تواند از مسیو. تقاضای خواستکاری
 دخترش را کند؟

من اهی کشیده گفتم: - مادر عزیزم بهر اندازه که تصور
 کنید من بدبخت و سیه روز هستم. دیگر تو بیخ و سرزنش شما
 لازم نیست. حالا وقت ترحم و شفقت است، چه چاره می-
 توانید فکر کنید؟

گفت - اولاً باید فهمید که جوان با چه شرائطی ترا ترك کرده
گفتم - هیچ شرطی نکرد و بدون ذره انصاف و مروت
از خانه من بیرون رفت .

گفت - من اطلاع دارم خیلی کوشش کرد که بتواند
خانواده اش را قانع کند و ترا بزوجیت خود در آورد با من هم
مذاکرانی نمود که وسایلی بر انگیزم و خانواده او را راضی کنیم
ولی پدرش سخت امتناع کرد و گفت من هیچوقت راضی نمی شوم
بسرمد با يك نفر زن بدکار ازدواج کند .

گفتم - آه ! چه قدر زن بد بخت است ! آیا پسر او باعث
بدکاری من و شريك خطای من نبود ؟ آیا او باید تبرئه شود و
لكه نيك بدامان من باقی ماند ؟

گفت - عجیباً هنوز ندانسته که این نيك ابدأ بمرد نمی چسبد
تمام مردم خطای او را فراموش نمودند و او در خانه ها و جشنها
حضور بهم می رساند و می خواهد زنی برای خود انتخاب کند غالباً
هم مایل هستند با او ازدواج کنند .

گفتم - عذر می خواهم تا کنون باین مطلب و این شقاوت
و ظلم بی نبرده بودم . قصور و جهالت قابل ملامت نیست با تمام
اینها گمان نمی کنم فقط علت ترك نمودن من عدم رضایت خانواده
جوان بوده است زیرا که این جنایت کار می توانست برای خاطر
من و برای قولي که بمن داده بود امر خانواده اش را اطاعت نکند

گفت - او این اندیشه را داشت که هر گاه اطاعت امر پدرش را نکند از ثروت هنگفتی که پدرش بارت باقی خواهد گذارد محروم شود.

گفتم - افسوس! چقدر خائن است! بهر حال پشیمانی سودی ندارد! چه باید کرد.

گفت - مدتی با برادرت در این خصوص مذاکره کردم بالاخره قرار شد هر چه بتواند مساعدت مالی بآید بکند، تو هم شغل مختصری برای خودت تدارک کن و البته با مساعدتی که برادرت خواهد کرد امر از معاش میتوانی نمود، برای آسودگی و فارغ البال بودن و بالاخره آزاد و بی علاقه شدن تو من میتوانم تربیت این طفل را هم عهده داری کنم.

گفتم - مقصود اینست که برادرم نیز مراد خانه خودش قبول نمیکند؟

گفت - عزیزم! کاش میتوانست! ولی او مجبور است همین ایام عروسی کند و وجود تو در خانه او باعث اشکال و زحمت خواهد بود.

بعلاوه چگونه تو میتوانی تحمل سرزنش ها و کنایه هایی که هر ساعت از طرف اقارب زن برادرت بتو وارد میشود بنمائی بهتر این است که بالا استقلال زندگی نموده و ما هم هر چه بتوانیم از مساعدت مالی در باره تو دریغ نمیکنیم.

گفتم - آه . چه مصیبت بزرگی است . حتی مادرم و برادرم از پذیرفتن من نحاشی میکنند و میترسند ننگ من بدامان آنها وارد شود ؟ فقط برای يك لغزش باید این مصائب و بلاها را تحمیل کنم . آه ! تنها من گناهکارم ! ابا تمام مردم مبراوی - آرایش اند ؟ آنها هیچوقت گناه نکرده اند ؟

من و مادرم هر دو مشغول گریه شدیم مادرم گفت - غریز من ؟ صبر و تعامل باید پیشه کنی خدا بتو کمک خواهد کرد گمان میکنم نظریه ای که اظهار داشتیم بحال تو مناسب بوده باشد گفتم - بشما و به برادرم تحمیلی نخواهم کرد خدا رافت خود را نسبت بمن دریغ نمیکند . فقط باو توسل میجویم

دیگر حرفی نزد و برخاست که برود در وقت بیرون رفتن چند لیره از کیف بیرون آورده خواست بمن دهد . برای گرفتن آن دست دراز نکردم ناچار آنرا روی میز گذارد . و رفت و قتی که میخواست از در خانه خارج شود گفت - طفل را بکسی میسپاری یا نزد خود نگاه میداری تا اوقات شیر خوارگی او سر آید ؟ جواب دادم نمی توانم او را از خویشتن جدا نمایم معاش او را هم خدا میرساند . گفتم عزیزم ! مایوس مباش . من همیشه مادر تو بوده و هستم خدا هم با تو است . آنگاه بیخادمه من نیز دوسه لیره داد و گفت - امیدوارم همیشه از مساعدت و یاری دختر بدبخت و بیچاره من دریغ ننمائی

موريس ! مادرم از خانه بيرون رفت زندگانی در نظر م
 بسيار پست جلوه گر شد . در فکر آتیه حال خود بر آمدم .
 غيرت در خوانم جوش میزد مصمم شدم رفعت مقام سابق خود را
 دوباره بچنگ آورم . ورقه کاغذی برداشته سطور ذیل را نوشتم -
 مادر عزیز و مهربان ! همراه این عریضه پولی را که اینجا
 باقی گذارده بودید فرستادم عجاله از قبول ان بی نیازم امید-
 وارم بدوش برادر م هم تحمیلی ننمایم دست شما و دست برادر م
 را میبوسم . (. . .)

روز بعد مادرم آمده گفت - چرا چنین کردی ؟ مگر
 سفیه هستی که هدیه برادرت را رد میکنی . او بتکلیف خود رفتار
 کرده ولی تو نباید آنرا قبول نمایی

مادرم مرا خیلی توبیخ کرد و چندین مرتبه مرا بوسیده
 پذیرفتن پول را تکلیف نمود . بهر حال کاهکاهی مرا دیدن
 میکرد و کاهی نیز مخارجی با خود میداورد . من نیز زندگانی باقتناعی
 بان پول میکردم .

طولی نکشید چرخ خیاطی خریده و از بکتفرزن خیاطی
 که همسایه ام بود خواهش کردم بعضی کارهای خود را بمن رجوع
 کنند . ان زن خواهش مرا پذیرفت قسمتی از لباسهایی که باو
 سفارش داده میشد بمن رجوع میکرد . در اوقاتی که طفلم در
 خواب یا در دامن خادمه ام بود مشغول دوختن آنها میشدم ولی

خیاط اطمینان نداشت و جرئت نمی‌کرد دوختن لباسهای بریشمی را بمن محول سازد زیرا درست خیاطی را نمیتوانستم

چندماه بدین منوال گذشت روزی مادرم آمده گفت -

برادرت عازم رفتن یاریس میباشد که اینجا عروسی کند احتمال دارد همانجا نیز اقامت نماید. حالا ممکن است طفل را از شیر خوردن بازگیری و بمن سپرده خود با کال آسایش و اسودکی خاطر بخداپی مشغول شوی آری بهتر اینست تربیت طفل را بعهده من گذاری اگر نزد تو باقی ماند مثل اینست که دست و پای ترا با زنجیری بسته باشند. بعلاوه این طفل گناهی ندارد و نباید آتیه اش تاریک شود و ببدبختی و بیچارگی تو بسازد!

بر من گران بود طفل را از خود جدا کنم زیرا فقط او تسلیت زندگانیم میداد اما وقتی که درست فکر کردم دیدم بهتر اینست پیشنهاد مادرم را قبول کنم و این قید را از گردن بردارم تا موفق شوم خود را برای آتیه روشنی حاضر ساخته زندگانی شرافتمندی تدارک کنم. بهمان اندازه که مفارقت طفل دردناک بود. خیال آسایش و فراغت خاطری که در سپردن او بدست مادرم کردم انبساط آور بنظر رسید. با خود گفتم - کی بهتر از مادرم میتواند تربیت طفل را بعهده گیرد و کجا برای تربیت و زندگانی او بهتر از خانه برادرم میباشد؟

آه. موریس! طفل را بوسیده و گریه زیادی نموده تسلیم

مادرم کردم گوئی قلبم سوراخ گردید، مادرم طفل را برد ولی
چقدر پشیمان شدم و قتیکه بمن خبر داد طفل مرده است. . . ۱۱
موريس ! آيا ميتواني فشار رنج و اندوهي که دران
موقع بقلب من وارد آمد تصور نمائي ؟ ايا بدبخت تر از من کسي
يافت ميشد ؟ يقين حاصل کردم که بواسطه مواظبت نکردن و
پرستاري نشدن فوت شده است . خيال ميکردم اگر اوزنده بود
ميتوانست حيات اخلاقي مرا حفظ کند ولي همانطوریکه سرمايه
و پول . سرمايه ديکري ايجاد مينمايد . از بدبختي و تيره روزي
جز بدبختي توليد نميشود . مسيح ميگويد - (دردنيا بعضي چيز -
هاست که هرچه ازان بردارند افزونتر ميشود) ايا بدبختي من تفسير
و مصداق اين عبارت نيست ؟

امروز زياد چيز نوشته ام و لذت فوق العاده در نوشتن
ابن مکتوب احساس ميکنم اکنون خسته ام غروب آفتاب نزديک
است . منتظر آمدن مهمانهاي هستم که بايد به بد اخلاقي بعضي
از آنان تن دهم . يکقسمت از آنها تربيت خوب دارند و داراي
خصال پسنديده اند صحبت آنها غالبا در موضوعات اجتماعي است
از مقاصد پست و خيالات شهوت راني دورند . با اين حال هيچ
ميل ندارم معاشرت آنها را تحمل کنم ولي چه چاره ! ايا طريق
ديکري براي معيشت دارم

فصل سیزدهم

۱۲ مه ..

چهار روز است که يك سطر هم نتوانسته‌ام بنویسم. زیرا مشغول پذیرائی مهمانی بودم که مکرر بخانه من آمده و من هم از معاشرت او خرسندم. این شخص آدم فاضل و ادبی بنظر میرسد. ظاهراً او نیز از معاشرت با من مسرور است چه اخلاق مرا بکلی از همکارانم متفاوت دیده است!

هنوز بدم از کار دیروز نوی لرزد دیروز بامیرای وروشل و یکنفر از دوستان امدی و من نتوانستم صبر و تحمل کنم از خانه بیرون رفتم. موریس! طاقت نیاوردم میرای را همراه تو مشاهده کنم. وقتی که میدیدم او را میبوسی قلبم می‌طپید خدایا! این چه قساوت و حشیانه بود. اما قلباً ترا عفو کردم زیرا که میدانم معذور بوده‌ای

در آخر شب بخانه مراجعت نمودم شنیدم خیلی توقف نکرده‌ای. یقین حاصل نمودم برای رضایت خاطر میرای بوده است. بسیار غمگین شدم و هیچ نخواستیدم. برای رفع اندوه بنوشتن این مکتوب مبادرت کردم

در مکتوب سابق نوشتم که مادر من طفل را گرفت و با برادر من از مصر مهاجرت نمودند، من تنها و بدون اقارب باقی ماندم

قلبم از شدت رنج و اندوه میسوخت مخصوصاً وقتی که شنیدم طفلم فوت شده یکباره طوفان غم و حسرت دلم را از جا کند. بعد رفته رفته خود را تسلی دادم و گفتم اگر سنش زیاد بود البته مصیبت مردن او برای من بیشتر قابل تأثیر میشد این تسلیت را فقط برای گول زدن خود بکار میبردیم!

از خیاطی که بعضی بارچهای نخعی برای دوختن بمن میداد تحمل انواع بد اخلاقی و ترش روئی را مینمودم برای اینکه طرز برش و خیاطی را فرا گیرم کاه کاهی در منزلش خدمات او را نیز عهده دار میشدم که اعانتی بمن نماید

غروب که بخانه مراجعت میکردم و بخاطر میاوردم که چگونه برای لذت کم و مختصری بمصائب و بدبختی های طاقت فرسا باید مبتلا شد؟ چند ماه گذشت. اطمینان حاصل کردم درست خیاطی را آموخته ام. از رفتن منزل خیاط خود داری نمودم و در خانه خود مشغول دوختن لباس خانم هائیکه در خانه خیاط بانها معرفی شده بودم گردیدم. اجرت دوختن را کمتر از خیاطهای دیگر میگرفتم تا مشتریهایم زیاد شوند، خریده خرده این شغل برای من اهمیت پیدا کرد بطوریکه در یکماه شش لیره دخل من میشد

همینکه از فقر و تنگدستی خلاص شدم بفکر افتادم سعی نمایم مردم نزدیک و معاشر شوم بعضی دوستانم را که ملاقات

میکردم خیلی بانها گرم گرفته بخانه خودم دعوت میکردم بعضی ایندعوت را اجابت میکردند و بعضی استنکاف مینمودند به-
زنهایی که می فهمیدم میل ندارند بامن معاشرت زیاد داشته
باشند اصرار نمیکردم. فقط قانع بودم که با آنها آشنائی
داشته باشم.

از وقتی که آن جوان مرا ترك كرد و رفت هیچکس بخانه
من آمد و رفت نینمود، فقط وقتی که مادرم اقامتگاهم را پیدا
کرد گاه کاهی بیرویش حالم میآمد، او هم که با برادرم بیاریس
رفت، تنهایی و بیچارگی از یکطرف، ترس روئی و بد اخلاقی
خیاطی که ناچار بمعاشرتش بودم از طرف دیگر مرا فوق العاده
در رنج و سیه روزی انداخته بود، همینکه اطمینان پیدا کردم
که خیاطی را آموخته ام و خانمها دوختن لباس را بمن رجوع خواهند
کرد در اندوه و حسرتم تخفیفی حاصل شد خاصه وقتی که زن ها
بی در پی و همه روزه بخانه ام می آمدند و کمتر وقتی تنها بودم
این شغل باعث شد که بسیاری از خانمها با من مأنوس
شدند ولی هیچیک از خانمهای طبقه اول و از زنهای منور الفکر
نیودند در صورتیکه من تصور میکردم بواسطه معاشرت آنها
میتوانم آبروی از دست رفته را تحصیل نمایم بنا بر این شروع
کردم بخانواده های مأنوس و معاشر شوم که باخلاق و فضیلت
معروف باشند با این خانواده ها بسیار مهربانی و تواضع مینمودم

و کاملاً مراسم ادب و احترام را معمول میداشتم اما بد بختانه درست با من انس نمیگرفتند و میدیدم که بعضی از آنها هیچ میل نداشتند معروف شوند که با من علاقه و رابطه ای دارند مثلاً پدری بدخترش اجازه نداد برای اندازه گرفتن لباس بخانه من بیاید و بعد از اینکه دختر اصرار زیاد نمود قرار شد به خانه یکی از همسایگان من که با خانواده دختر نسبت دارد بیاید و من هم در آنجا حضور بهم رسانیده اندازه لباس او را بگیرم در غیر این صورت ممکن نبود دختر اجازه پیدا کند که دوختن لباسش را بمن رجوع نماید.

روزی شنیدم شخصی زنش بدگویی میکرد که چرا در خانه من میاید و دوختن لباس خودش را بمن رجوع میکنند زن متعهد شد که بعد از این اینکار را تکرار نکند و بخیاط دیگری رجوع نماید يك روز که از ایام پذیرائی یکی از دوستانم بود به خانه اش رفتم، خانمی وارد شد صاحبخانه او را اتمام حضار غیر از من معرفی کرد اینکار بر من گران آمد. فوراً برخاسته بیرون آمدم و با خود عهد کردم دیگر بخانه او نروم ولی منتظر بودم که سبب برخاستن و بیرون آمدنم را سؤال کنند و معذرت بخواهد بد بختانه هیچ اعتنائی نکرد.

وقتی یکی از آشنایانم در نفر جگاه عمومی مصادف شدم از مقابل من گذشت و بهیچوجه اظهار آشنائی نکرد.

یکی از دوستانم حکایت کرد که مسیو ف از ازدواج با
مادموازل (ی) صرف نظر کرده زیرا با اطلاع دادند که مادموازل
(ی) باشما دوستی و صمیمیت دارد، دردناک تر از تمام قضا یا اینکه
خواهر همان جوانیکه مرا فریب داد و اغوا نمود روزی با من
مصادف شده سیاهی خود را عبوس کرد و از جلو من گذشت.
هر حال هیچیک از دخترها و زنهایی که سابقاً با من آشنا
و دوست بودند به ملاقات منی آمدند و حتی پرسش حالم را
نمی نمودند.

از میانه مردها فقط کسانی با من دوستی میکردند که
بالاخره معلوم میشد مقصود از آن دوستی و صمیمیت چیز دیگری
بوده در صورتیکه من کاملاً سعی مینمودم که خود را موقر و
آبرومند جلوه دهم.

هیچ مردی را ندیدم که برای احترام شخصیت من مایل
باشنائی من باشد گوئی اخلاق و فضیلت روح من در نظر آنها
هیچ قیمتی نداشت هرچه دوستی و آشنائی آنان زیادتر و بیشتر
میشد مقاصد پست آنها روشنتر میگردد.

اینحال مدت زیادی بطول انجامید و اهانت و تحقیر بی-
شماری از مردم بر من وارد شد همه را تحمل کردم. برای اینکه
رفته رفته لکه ننگ از دامانم محو شود و. مرور زمان مردم
خطایم را فراموش نمایند موفق شده بودم که دوستی عده از

خانمهای دانشمند و محترما جلب نمایم و مقام اخلاقی و خصال خوب خود را بانها ثابت کنم ولی آنها از خطای من صرف نظر نمیکردند، اگر جوانی دل بمن می بست و از حقیقت حال اطلاع نداشت او را مطلع ساخته او نیز مرا فراموش میکرد و قتیکه دیدم هر چه سعی میکنم ممکن نیست این لکه سیاه از دامان زندگانیم محو شود و هر چه بطرف نیکو کاری میروم و بزور فضیلت آراسته میشوم باز مردم از خطایم غمخیز نمیکشند بخیمال افتادم تن را از زیر لباس ننگ بیرون آورم. چطور! چگونه اینکار ممکن بود؟ فقط يك وسیله در نظر بود که باید تبدیل شخصیت نمایم چطور؟ حالا شرح خواهم داد.

و قتیکه مصمم این کار شدم بتمام دوستان و آشنایانم خبر دادم که میخواهم از مصر مهاجرت نموده و زندگانی را تا آخر عمر در پاریس بگذرانم. از مصر مهاجرت نمودم ولی پاریس نرفتم. کجا رفتم؟ اسکندریه.

وارد اسکندریه شدم. نام خود را عوض کردم. البته ای موریس! خیلی میل داری نام اصلی مرا بدانی. من هم مضایقت نمیکم چه تو از تمام مردم بمن نزدیکتری اما میل دارم آن را کتمان کنی برای اینکه بار دیگر بخاطر مردم نیاید که برادر من خواهر بدکاری داشته است

اسم اصلی من (ژوزفین) است. برادرم (ژوزف ماتون)

میدباشد شنیده‌ام مدتی است از پاریس با خانواده اش مراجعت نموده اما من برای حفظ آبروی او خودم را هنوز ناشناس معرفی نموده‌ام

آری اسم خود را عوض کردم و از این رو دروغی را مرتکب شدم ولی تصور میکنم اذیت و صدمه از این دروغ بدیگری متوجه نشد بلکه باین وسیله توانستم ننگ خود و خانواده ام را پرده پوشی کنم. شکی ندارم که خداوند تعالی بخشنده و مهربانست و این دروغ را عفو فرموده.

در اسکندریه اقامت گزیدم و مشغول خیاطی شدم. بگردش و تفرج کمتر میرفتم و همه کس مرا بکزن خیاط محترم نگاه میکرد. تمام سعی و کوشش خود را در راه این مقصود صرف کردم که نسبت بدوستانم خود را آیت فضیلت و تقوی جلوه دهم. و قتیکه یکی از خانم‌ها کلمه زشتی بزبان میراند مادر غیاب دیگری میخواست سخن چینی کنند روی ترش میکردم و اظهار نفرت مینمودم هرروز صبح رفتن کلیسا را ترك نمیکردم و آهسته آهسته احساس مینمودم که از نماز و دعا لذت نمیکردم سعی میکردم که در خانمها مخصوصاً در دوشیزکان مبادی اخلاق و عفت را رسوخ دهم. جمعیت‌های خیریه را تشویق مینمودم که پول و لباس بفقرا و درماندگان دهند. از هیچگونه کار خیری دریغ نمینمودم آنچه توانائی داشتم در راه صلاح و ثواب

قدم میزد م

سه سال از ورودم باسکندریه گذشت . بعد از این دیگر من ژوزفین نبودم ، ژوزفین زن بدکاری بود که در مصر زندگانی میکرد . اینجا خیاط باحیثیت و شرافتی بودم . خیلی از خانمها سعی میکردند با من دوستی نمایند عایدات خیاطی من خرده خرده زیاد میشد و در کار بودم که ثروت اندکی تحصیل نمایم و مقام ارجمندی در میانه دوستان و آشنایان پیدا کنم . دسته از جوانها گرد من حرکت میکردند ، بعضی متمول و بعضی از طبقه متوسط بودند هر يك سعی مینمود قلب مرا بسوی خود متوجه سازد اما نمیتوانست .

در میانه آنها جوان خیاطی بود که سیمائی جالب و اخلاقی ملایم داشت در احترام و جلب دقت من خیلی سعی و دقت میکرد قلب من هم میخواست بطرف او متمایل شود . يك روز اظهار داشت میخواهد خواهش کند که دست مرا ببوسد و اجازه زنا- شوئی از من بگیرد و از آن روز به بعد مثل کسی که بانامزد خود رفت و آمد میکند بخانه من می آمد و مرا بیشتر متمایل بخود میساخت .

روزی در ضمن صحبت شوخی بازاکتی کرد گوئی می خواست مقدمه آمیزش جدی تري را فراهم کند فوراً وي را توبیخ نمودم . شرمنده شد و معذرت خواسته از قصد خود

صرف نظر کرد این کار تمایل و حرص مرا با و افزون نمود. آخر الامر با و دل بستم و خواستم از این رهگذر بمقصود خویش نائل شوم یعنی زنی باشم که صاحب شوهر و دارای اعتبار و حیثیت است، اما صدای وجدانم آسایش قلبم را سلب میکرد و مرا توبیخ می نمود که چرا با جوانیکه دل بسته ام خدعه نموده و در حالی تسلیم او شوم که شخصیت اولی خود را بوی معرفی ننموده ام

چند مرتبه در ضمن صحبت میخواست نسب مرا بفهمد و از کیفیت خانوادگی من تحقیق نماید، بطفره گذرانیدم زیرا متحیر بودم چگونه سابقه خود را اظهار نموده و باچه اسلویی که او رمیده نشود بیان حال نمایم

تصور میکنم کاهی در باره من مشکوک میشد ولی عشق مجالی برای شك و تردید و بدگمانیش باقی نمیگذارد و برای تردید خود تعبیر و تفسیر تسلیت بخش میکرد.

هر چه او نسبت بمن بدشتر نیک بینی مینمود و هر چه اعتماد و اطمینانش زیاد تر میشد من صدای وجدان را بدشتر می شنیدم و فشار قلب را زیاد تر احساس میکردم وجدانم بمن خطاب میکرد که نباید بدش از این ریاکاری نمود و بجوانی که با قلب پاک دعوت عشق را اجابت نموده است دو روئی و نفاق کرد، بالاخره با خود گفتم من زنی هستم دارای قلب طاهر و ضمیر روشن و روح بی آرایش او هم این صفات را در باره من

اعتراف میکند چه بهتر از این که نزد او لغزش خود را اعتراف کنم و بوی بفهمانم که خطائی بوده و در ایام صباوت پیش آمده اینک مدتی از آن میگذرد و نظر باینکه نام خود را تغییر داده‌ام هیچکس مرا بنظر سابق نمینگرد، آری میتوانم و برا قانع کنم که از خطای گذشته توبه نموده و یکباره شخصیت سابقه را تغییر داده‌ام البته نیک بینی او برای اظهار این صدق و راستی زیاد تر خواهد شد و بیشتر بصفای روح و ضمیر معتقد خواهد گردید.

بنابرین در یکی از روزها که خیلی و برا خرسند و شادمان یافتم صحبت را بجائی کشانیدم که اطمینان و علاقه خود را نسبت بمن تاکید کرد گفتم حالا که تو آخرین درجه اعتماد را بمن پیدا کرده و معتقدی که در دوستی پایدارم سزاوار نیست اسرار خویش را از تو مستور دارم تو اینک از تمام مردم بمن نزدیکتری من هم رازی را که فقط نزد خدا مکتوم نیست با تو در میان می‌نهم.

جوان درست جای خود نشست و چشم را بصورت من دوخته حالتی جدی بخود گرفت و گفت - البته اسرار شما همیشه نزد من مکتوم خواهد بود. گفتم - شکی در صدق قول تو ندارم و مطمئن هستم که هرچه این راز هم زشت و مشئوم باشد باز نظر باین که ضرری از آن متوجه تو نشده و نمیشود در کتمان آن میکوشی.

چشمه‌های او بیشتر بصورت من خیره گردید و سیماش نشان میداد که خیلی مایل است هر چه زودتر راز را بیان کنم
گفتم - البته اطلاع داری که سابقاً شوهر داشته‌ام.
گفت - بلی.

گفتم - و میدانی که دختری هم داشته‌ام و مرده است.
گفت - بلی، اینطور که گفته‌ای.

گفتم - درست گفته‌ام ولی تنها يك مطلب را تا كنون پنهان داشته‌ام و چون میخواهم دو روئی نداشته باشم میل دارم حالا که کاملاً علاقه ترا بخودم فهمیده‌ام بیش از این آرا مستور ندارم، یقین است که بعد از افشاء آن در عقاید تو تغییری حاصل نخواهد شد.

گفت - خواهش میکنم مقدمه مطلب را مختصر نموده و اصل مطلب را زودتر بیان کنی، من کاملاً باخلاق تو عقیده دارم و میدانم صفای روح تو هیچ وقت کدر و آلوده نشده است
گفتم - مطلب این است که پدر دخترم شوهر شرعی من نبود.

تغییر مختصری در سیمای جوان پیدا شد ولی نتوانست اضطراب ناگهانی خود را پنهان نماید سؤال کرد چطور!
گفتم از متانت تو تشکر میکنم و امیدوارم وقتی که تفصیل و شرح واقعه را دادم باور کنی که وقوع آن قضیه از حیطة اقتدار من خارج بوده است.

گفت - خیلی ممنونم که کاملاً تفصیل قضیه را بگوئی .
 گفتم - من هم بسیار خرسندمیشوم که بتو ثابت شود او
 مرا فریب داده و عصمت را ربوده است ، حالا شرح واقعه را
 بدون ذره کم و زیاد میگویم و مطمئن باش که چنانچه قصد
 داشتم در اظهار قضیه خدعه نمایم ، اعتراف به لغزش خود
 نمی کردم .

جوان سعی کرد اضطراب خود را مخفی کند جواب داد
 من راستی و راستگوئی تو معترفم گفتم تشکر میکنم و خواهشمندم
 اسم اشخاصی را که در این سرگذشت دخالت داشته اند سؤال
 نکنی زیرا قضیه واقع شده و گذشته است و شخصیت خطا کار من
 دیگر امروز موجود نیست .

مردم فعلاً بهمان نظری که تو بمن داری مرا می نکرند یعنی
 یکزن پرهیزکار و علاقه مند بعفت و حفظ آبروی خود و دیگران ،
 پس چه لزومی دارد که صفا و پاکی مودت خودمان را بذکر
 اشخاصی که نام بردن آنها لزومی ندارد آلوده سازیم . مقصود
 من از بیان این سرگذشت آنست که بلغزش و خطای خود اعتراف
 کنم و از تو امرزش طلبیم یقین داشته باش کسی که امروز بتو
 دست میدهد عقیف و با تقوی است

گفت - خیلی از حسن نیت تو ممنونم
 موریس ! بطوریکه برای تو شرح دادم مفصلاً سرگذشت

خودم را برای او بیان نمودم و در وقت بیان واقعه نتوانستم از گریه خودداری کنم. او نیز نتوانست از تأثرات خود جلوگیری کند. گاهی در سیایش آثار غضب و انتقام از آن جوانیکه مرا فریب داده بود ظاهر میگردد بطوریکه اگر دست بروی می یافت قطعا حلقومش را فشار میداد مشاهده این تأثیرات البته برای من موجب تسلیت بود. وقتی که سرگذشت من بیان رسید باندازه متاثر گردیده بود که پی در پی هیئت اجتماع لعنت میفرستاد و معلوم بود که در هیچیک از قسمتهای بیانات من تردیدی برای وی حاصل نشده. بالاخره خیلی بحال من رافت نمود و اطمینان داد که بکلی از سابقه ام صرف نظر کنند و آنرا ندیده و نشنیده حساب نماید از احساساتش تشکر کردم. گفتم - البته حالا تو مرا گناهکار نمی شماری. گفت - من معتقد نیستم که تو گناهی داشته باشی و همچنین معتقد نیستم که خدا را قابل عتاب بداند، بشری که برای تو گناهی قائل شود میخواهد رحمت خداوند را بدیده بخل و حسادت نکرد. گفتم عزیزم! مرا از ورطه یاس نجات دادی. آیا استحقاق دارم که زوجه شرعی تو باشم؟ گفت، اطلاعی که با سرار تو پیدا کردم بر اعتماد و اطمینانم افزود و علاقه ام را بتو بیشتر کرد گفتم در پاداش این نیکی عنقریب خواهی دید که علاقه من بتو بیش از خودت شده

این جلسه باشادمانی و خوشی گذشت و امیدوار شدم که

تقریباً آنیہ سعادت مندی برای خود تدارك نموده ام . افسوس . !
 این امید و آرزو دیر نیائید و در جلسات بعد یکبارہ صحبتها
 و معاشرت های جوان تغییر یافت . غالباً مبهوت می نشست و
 بدون اینکه صحبتی کند فکر می کرد ، فهمیدم که تیشہ و سوسہ
 بنیان عقیدہ ای را کہ بمن داشتہ متزلزل ساختہ و جوان را در مال
 و عاقبت کار من و خودش نگران نمودہ چند مرتبہ سؤال کردم
 سبب بہت و متفکر بودنش را اظهار نماید ، بطفرہ و مسامحہ گذرانید
 بعد از آن روزیکہ سرگذشت خود را برای او گفتم بیش از سہ
 مرتبہ بملاقات من نیامد و روزی کہ منتظر آمدنش بودم ، باکئی
 از او رسید کہ مانند صاعقہ بقلب من فرو دآمد نوشته بود

خانم محترم من

هیچوقت نمیتوانم در مقابل مزایائی کہ در تو یافته ام کردن
 خضوع و تسلیم خم ننمایم اما متأسفانہ بواسطہ علی کہ پیش آمدہ
 ناچارم بشما اطلاع دہم کہ از دواج ماصورت نخواہد گرفت ہموارہ
 صفات پسندیدہ و خصال حمیدہ ترا تقدیس میکنم و امیدوارم
 مرا از دوستان خود بدانی و از این مکتوب رنجیدہ نشوی

قراءت این مکتوب مرا مبهوت ساخت و متحیر شدم کہ
 چرا بعد از آنکہ لغزش و خطای مرا عفو نمودہ بار سال
 این مکتوب اقدام کردہ ولی این تحیر مانع باز پس فرستادن
 ہدایائی کہ بمن دادہ بود نگردید . تمام آنها را با علامت نامزدی

و مکتوب ذیل را توسط خادمه‌ام زدا و فرستادم
آقای من . . .

تصور میکنم خودت ملتفت شده باشی که مکتوب تو چقدر
برای من تأثرآور بود با وجود این مخالفت میل ترا نکرده و اینک
هدایا و علامت میثاق و عهدی که فیما بین بسته شده بود توسط
حامل فرستادم . فقط خواهش دارم که علت واقعی دور کشی
ناکھانی خود را اظهار داری و الا من خود را یکمفر مظلوم و
ستم دیده میدانم که آن ظلم از طرف تو وارد شد باشد . نظر
باینکه ترا دارای مکارم اخلاقی میدانم امیدوارم تمنای مراقبول
کی (. . .)

خادمه‌ام رفت و مراجعت کرده گفت : - خواهش کرده
است او را معذور دارید زیرا عجالاً نمی تواند سبب ترك نمودن
شما را بگوید .

خشم و رنج من زیاد تر شد ولی فوراً بخاطرم رسید که
این قضیه را بیکی از دوستانم که واسطه میان من و جوان خیاط
بوده است بگویم و از وی خواهش کنم که علت این اقدام غیر
منتظر جوان را سؤال کنند و اگر سوء تفاهمی برای او حاصل
شده باشد رفع نماید لذا بخانه او رفتم بدینم از شدت اضطراب
و بریشانی میلرزید مکتوبی را که جوان خیاط نوشته بود بوی
دادم مکتوب را خوانده گفت : عزیزم میدانم الان در چه حالی و

گرفتار چه اضطراب و آشفتگی هستی و میدانم که مظلوم و بی-
چاره ولی این ظلم و بیچارگی که تو بتحمل آن ناچار هستی از
طرف این جوان نیست این جنایت نتیجه رسوم و عادات بشری -
است . گفتم پس شما عات آنرا میدانید خواهش میکنم مرا
نیز مطلع سازید . گفت - تصور میکنم خودتان بهتر بدانید
قلبم تکان سختی خورد زیرا ملتفت شدم اسرارم بدیگری
نیز کشف شده . قوت پاهایم تمام شد . روی نیمکتی که در اطاق
گذارده بود افتادم و يك كلمه هم نتوانستم تكلم كنم بعد از
چند دقیقه که گذشت سؤال نمودم تفصیل قضیه چیست ؟
گفت - برای من خیلی مشکل است چیزی که مصیبت ترا
افزون کند اظهار دارم . گفتم - از اظهار قضیه و شرح واقعه
شانه خالی مکن

خوشم ز سنك حوادث كه استخوان مرا
چنان شكست كه فارغ ز موميائي كرد
ناوك بلايا و بدبختي ها چنان اين قلب را شكافته كه اگر
هر ناوكي بسمت او آید رخنه تازه نخواهد گشود .

گفت - ای بیچاره ! من از سر گذشت تو اطلاع کامل
دارم و میدانم که خیلی بدبختی از خانه برادرت فرار کردی و
مدتی در منزلی که مسیو (. . .) معین کرده بود سکنا نمودی
مسیو (. . .) برادر آن خانه اقامت داده بود که رفیق اوباشی

نه زوجه او. در مدت توقف در آن خانه دختری از تو متولد شد و مادرت او را گرفته و با برادرت بیاریس رفتند. عزیزم! این صحبت ترا اندوهگین میسازد و راستی قابل ترحم هستی گفتم - هر چه هست من با این اندوه و رنجها زندگانی را باید بسر برم تو صحبت خودتان را تمام کن. گفت: مسیو... خواست خانواده اش را راضی کند که با تو ازدواج نماید گفتند تو زن بد کاری و برای آنها مناسبت ندارد بکنفر زن بد کار و بد سابقه با یک نفر از آنها زناشوائی کند. گفتند تو بخودت خیانت کرده چگونه ممکن است وقتی که زوجیت او در آئی در سایه این زوجیت عشاق خود را محروم نمائی.

این سخن باندازه در من تاثیر کرد که احساس کردم خون در تمام عروقم بغلیان آمده و پنداشتم نزدیک است سینه ام شکافته شده و خون فوران نماید. هر دو کف دست را بهم گذارده از شدت اندوه مقابل سینه قرار داده ناله کشیدم و گفتم آه. کاش کوهها سنگینی خود را بقلب من وارد میاوردند ولی سامعه ام از این سخن متأثر نمیشد گفت - دوست بیچاره و بدبخت من! مایوس مباش. من نیز معتقدم که مردم در باره تو بغلط حکم نموده اند، گفتم - بهر صورت سخن را تمام کن من کاملاً حاضر شده ام با صبر باشم، گفت - جوان هر چه خواست قول خانواده اش را تکذیب نماید ممکن نشد

زیرا نمی توانست صفات عالیّه و صفای ضمیر ترا منکر شود ولی خانواده اش دلائلی برای اثبات مدعای خود آوردند از آنجمله چند نفر شاهد قول آنها را تأیید کردند و بجوان اصرار نمودند که ازدواج تو صرف نظر کنند.

بعد از آنکه او ترا ترك کرد و تو هم برای زدودن لکه ننگ و عار تغییر اسم و شخصیت دادی و با جوان خیاط آشنا شدی و دلبستی و او نیز فریفته جمال و اخلاق تو گردید شنید که بعضی از سابقه توسخن میرانند و نسبت بدکاری بتو میدهند هر چه خواست تکذیب کند نتوانست.

فهمیدم بیچاره جوان خیاط از اینکه راز خود را بوی گفتم - و بخطای خودم اعتراف نمودم گریزان نشده بلکه چون مشاهده کرده است سابقه من بر زبانها جاریست و سر من فاش گردیده از زنا شوئی با من زن زده گفتم - آری. بخطا. کاری خودم اذعان میکنم، اقرار میکنم که خطا نموده ام زیرا جوان اولی برای فریب من کوششها کرد و با آرزو و امیدواریهای زیاد مغرورم ساخت. قول داد، اطمینان داد، باندازه که یقین داشتم ممکن نیست هیچوقت او بیوفائی کند.

یقین داشتم که وفای بعهد را باقیمت جان. را. برمیداند از این جهت بود که تسلیم او شدم: آری تسلیم او شدم زیرا بکنه طبیعت بشر پی نبرده بودم و چون اراده ام ضعیف بود بدامش

کرفتار شدم و آن لغزش را نمودم و قتی که از خواب غفلت بیدار شدم، خدعه و نیرنگ جوان را ملتفت گردیدم. تمام قوای خود را جمع کردم تا شرافتی را که از کفم رفته شده بچنگ آرم نتوانستم مجبوراً نام دیگر اختیار نمودم تا لکه ننگ را مستور سازم و حسن سیرت خود را ثابت کنم این مقصود حاصل شد و نزد تمام آشنایان و دوستان جدیدم مظهر عفت و آیت اخلاق و طهارت معرفی شدم

گفت - کاملاً تصدیق میکنم

گفتم - ولی کسانی که با سرارم راه یافتند تو به ام را قبول نکردند و گناه را نه بخشیدند، به علاوه برای اذیت و آزارم کمر بستند و هر گونه نیرنگی که میتوانستند برای بدام آوردن من بکار بردند، آیا ضرری داشت اگر خطایم را می پوشانیدند و بمن کمک میکردند تا درست در شخصیت جدید و نام جدید خود معرفی شوم؟ آیا گناهی بود اگر دست بیچاره و مظلومی را که لغزیده است گرفته و بطوریکه تمایل و آرزوی اوست از گودال تاریک ننگ و بدنامی بیرون کشند، گناهی نداشت اگر لباس طهارتی را که دست حيله و جنایت از تنم بیرون کشیده بود دوباره بپوشم

گفت - کسانی که سر ترا فاش کردند دشمنان تو بودند که بتو غدیر و خیانت کردند. گفتم - آیا ممکن است آنها را معرفی کنید؟ گفت: - خانواده همان جوانی که بتو خیانت کرد

من نتوانستم بیش از این. ردباری و صبر نهایم، فریاد کشیدم

ناله کردم لباسهایم را از شدت اندوه و خشم پاره کردم، گفتم
چقدر بشر شقاوت دارد! آیاتاً ابد ستمکاری و جفای این جوان
و خانواده اش باید مرا دنبال کنند

آشفتنکی و پریشانی بیخودم ساخت بطوریکه دوست بیچاره
و متحیرم ناچار شد برای بحال آوردنم دوایمن خوراند و طبیب
بیاورد حیران و مبہوت بود چگونه مرا تسلیمت دهد میگفت -
صبر کن آرام باش. خدا بدکار را مجازات خواهد داد. کسیکه
ترا فریب داده - الان بعمل خود گرفتار شده است

من بصورت او نگریسته متعجبانه پرسیدم مقصود شما چیست؟

گفت - جوان و زوجه اش

گفتم - تصور میکنم او را می شناسید؟

گفت - خودش و خانواده اش را خوب می شناسم

گفتم - آیا زناشوئی کرده است

گفت - بلی. یکسال قبل که در مصر بودم خانواده او

را شناختم. آن روزها میخواستند دختری که موافق سلیقه و میل

آن ها باشد برای زوجیت او انتخاب کنند. هر دختری را سراغ

میکردند، برای دیدن او و آشنائی بخانواده و کسانش سعی

مینمودند. بابسیاری از خانواده ها آشنا شدند، خانه های متعددی

را گردش نمودند ولی هیچ دختری دلپسند آنها نشد

گفتم - مگر اقوام و اقارب آن دخترها نمی دانستند که

این جوان چه خیانتی نسبت به من نمود ؟

گفت - همه میدانستند

گفتم - آیا اجازه هم میدادند بدختران آنها آشنا شود

گفت در اینکار بنکدیگر رقابت میکردند زیرا که جوانی

ثروتمند بود

گفتم - ای بشر ! چه اندازه دست و پی رحمی ! مگر اوفساد

قلب و ضمیر نداشت مگر مرتکب خیانت نشده بود ؟

گفت - آیا نمی دانی که زندگانی جوان و لگه ننگ مانند

آب و روغن است هیچوقت ممکن نیست با هم مخلوط شوند

گفتم - از اصطلاحاتی که مردم برای خود وضع نموده و

نام آنها را آداب و نظامات اجتماعی گذارده اند متحیرم ، من و

این جوان محیل در یک گناه شرکف نموده ایم باعث وقوع این

گناه هم او بوده زیرا او مرا بفریب و اغوا بدین گناه کشانیده

من هم خیلی مقاومت کردم ولی او غلبه نمود پس چرا بدون اینکه

توبه کند و به حسناتی که سیئاتش را محو نماید آمرزیده میشو داما

لغزش و خطای من عفو نمی گردد و ابدا تو جهی بتوبه ام نمیشود

دوست من درست بسخناتم گوش میداد و چون خاموش

شدم گفت - آری این جنایتی بسیار بزرگ است و برای بشریت

لکۀ ناریک و زشت است ، تعجب اینجا است که جوان

مزبور هر دختری را که باو معرفی کردند اعتراض و عیبی بر وی

وارد کرد و میگفت (من زنی میخوام که دست نسیم صبحکاهی هم دامنش را لمس نکرده باشد) چقدر بی انصافی است! مرد بخود حق میدهد که زن با کدامن و پرهیز کار داشته باشد، آیا این حق مخصوص مرد است و برای زن معتبر نیست؟! گفتیم - بالاخره عاقبت کارش چه شد؟

گفت - پس از آنکه تمام دخترها را باو معرفی کردند و يك يك را امتحان نمود دختري را انتخاب کرد که عقیده داشت مجسمه پرهیزکاری و طهارتست، خانواده دختر هم در صورتیکه میدانستند جوان مزبور کانون ناپاکی و بدکاریست دختر را با رضایت و خشنودی تقدیم کردند اما بیش از چند ماه طول نکشید که آن زن مورد کشمکش رندان واقع شد، گفتم عجبا! شوهرش چه کرد؟

گفت - نتوانست از او جلوگیری کند زیرا آن بربرو تاب مستوری نداشت خانواده جوان ناچار بودند خشم و رنج خود را از این واقعه مخفی داوند و در هر محفلی ثناگوی صفات باطنی آن زن شوند تا اینکه شاید بتوانند روی بدکاریش پرده کشند و درحالی که مردم از حقیقت حال آن زن مطلع بود ندهمواره مقام وی را ارجمند دانسته و در مجالس و محافل خود و برامحترم میشمردند پنداری دوشیزه بود با کدامن و خالی از هر عیب و نقص، او بدکاری را در سایه زوجیت شرعی مستور میداشت

و هوا و هوس خویش را در زیر نقاب شوهر داری سیراب
می نمود ***

موریس ! حالا فهمیدی هیئت اجتماعی کنونی چه اندازه
فاسد و جنایتکار است .

تصور میکنم اطلاع داشته باشی که در میانه زندهای شوهر
دار هزاران اشخاص اند که ناموس خود را بدیگری غیر از
شوهر خود نثار میکنند با وجود این مردم صرف نظر میکنند
ولی تیر تحقیر را بر نهائی بر تاج مینمایند که جوانان آنها را
بورطه سقوط کشانیده اند در صورتیکه شرافت نفس آنها بیش از تمام
اشخاصی است که در این هیئت اجتماع دعوی شرافت میکنند .
چه دستهایی با شرف و افتخار گرفته شده و برای بوسیدن
آن مباحثات نموده اند در صورتیکه آن دست ننگین تر از پای
بدکاریست که بصورت او تف میکنند .

اگر بطوریکه با آن رفتار مینمودند با این هم رفتار میکردند
و دشتش را میگرفتند البته از ورطه سقوط بیرون میآمد و بر
فراز مقام اصلی خود قرار میگرفت .

گناه بد بختی آدم دیروز بحواء دیروز نسبت داده شده
ز. را فقط يك مرتبه آدم را اغوا نمود و بگیاه ممنوع نزدیک کرد
چرا بد بختی کنونی با آدم امروز نسبت داده نمیشود در صورتیکه
روزی هزار مرتبه حواء امروز را اغوا مینماید .

خدا حوا را بمصائب و آلام مبتلا ساخت برای اینکه ثمر
درخت خیر و شر را خورد و آدم را اغوا نموده باو هم خورائید
میگویند بشر همگی بواسطه این اغوا همراه شدند، حالا آیا خدا
مرد را بهمان آلام مبتلا میکند برای اینکه او زن را اغوا می-
نماید و انسانیت را لیکه دار میسازد .

پروردکارا ! تو در خلقت مخلوق مختاری و از چون و چرا
باك نداري ! اسرار خلقت تو از مدارك بشر دور است .
شب گذشت و حدیث مایبایان نرسید ، دامن افق میخواهد
روشن شود ولی انگشتان من احساس خستگی نمیکنند و از این
نکارش لذت میبرد اما خواب میخواهد غلبه نماید خدا حافظ
موریس !



فصل چهار دهم

۱۳ آوریل

خیلی مشتاقم بقیه تاریخ زندگانییم را بنسکارم چهار ساعت تمام خوابیدم و قتیکیه بیدار شدم احساس راحت و آسایش نمودم، تصور میکنم چون مکتوب مرا میخوانی آتش انتقام در قلبت افروخته میشود.

و میخواهی جوان جنایتکاری که مرا قربانی شهوت خود ساخت قطعه قطعه نمائی و اگر به خانواده اش که او را منع نمودند مرا از سقوط حفظ کند و بعد از آنکه عصمت را ربود کوس رسوائیم را نواختند دست می یافتی البته رحم به آنها نمیگردی ولی ای موریس تعجب مکن اگر بگویم اینها ستمکاران و متعدیان حقیقی من نیستند. جناینکار و ظالم واقعی عادانی- است که آنرا رسوم و آداب نامیده اند، این قوانین برای لکه دار ساختن من اصرار نمودند.

تعجب اینجاست که من نزدیک است خیانت آنجوان را فراموش کنم ولی مردم نمیخواهند لغزش مرا فراموش کنند، عجب تر اینکه دوستان من که در اسکندریه هستند و شخصیت اول و حالت بدکاری و سقوط مرا ندیده اند همین که بحقیقت کارم مطلع میشوند میگریزند و تحقیر میکنند هر چه

نیکوکاری و تقوی و پرهیزکاری از من مشاهده نموده اند همه را فراموش کرده بلکه آنرا تکذیب مینمایند اما همینکه خبری از لغزش و خطایم بشنوند فوراً تصدیق مینمایند.

موریس! شمه از عادات و اخلاقی اجتماع و جنابتی که در نتیجه این عادات نسبت بیکنفر افتاده و مظلوم وارد میشود بقراری است که بیان نمودم میخواستم روی لغزش اولی خودم پرده ضخیمی از تقوی، عبادت، ریاضت و عفاف بکشم که از عقب آنها خطایم دیده نشود ولی مردم سعی کردند تا این پرده ضخیم را که با خون دل در طول مدت زیادی تدارك شده بود باره نموده و مرا رسوا ساختند.

در عادات و اخلاق بشری خیلی قامل کرده ام غالب آنها را مخالف عقل و انصاف یافته ام گناهانی که ضرر و زیانش متوجه شخصی میشود که مرتکب آن شده، مردم در مجازات مرتکب اصرار میکنند و هر چه تقاضای آمرزش کند و توبه نماید و از سایر گناهان اجتناب ورزد از وی صرف نظر نمیشود ولی گناهانی که زیانش بدیگری نیز توجه پیدا مینماید بدون توبه آمرزیده میشود. مثلاً دزدی عملی است که زیانش بدیگری متوجه میشود اما مردم دزد را می آمرزند؛ دروغ ضررش بدیگری متوجه میشود اما دروغگو آمرزیده میشود. ظلم نتیجه اش تجاوز و تعدی بمظلوم است اما ظالم عفو می گردد.

اگر زن بی شوهری مرتکب زنا شود ضررش فقط متوجه خودش میگردد ولی مردم او را عفو نمی کنند بلکه با قساوت و سختی مجازاتش میدهند و مردی که ضرر ارتکاب زنایش متوجه زانیه میشود و همچنین زوجه که بواسطه ارتکاب زنا بشوهرش تعدی و ظلم میکند بدون توبه و کفاره آمرزیده و عفو میگردد آیا این جنایت نیست ؟ آیا خدا از این عادت شوم و زشت راضی است ؟

من نمی خواهم زنی که بی شوهر است و مرتکب بدکاری میشود خطا کار ندانم . من او را خطا کار و با لغزش میدانم . اما زنی که شوهر دارد و مرتکب بدکاری می گردد خطا کار تر و با لغزش تر است ، چرا آداب و نظامات اجتماعی اولی را معاقب و دومی را عفو مینماید .

اگر امروز مسیح قیام کند و در باره من حکمی که در باره زانیه که (فریسی) ها با و معرفی کردند بنماید و بگوید : « هر يك از شما که تا کنون مرتکب خطائی نشده اید بسوی ایوون مونا ر سنگی پرتاب کنید » تمام مردم حتی کسیکه مرا قربانی شهوت و هوا هوس خود کرد سنك خواهند انداخت تصور میکنم فقط تو این عبارت را که مسیح گفت بگوئی « من بتو سنك نمیزنم »

پس از آنکه جوان خیاط مرا ترك نمود تمام آشنايانم

ملفت شدند و بحقیقت کارم بی بردند، اعتبار و آبرویم از دست رفت تمام اشخاصیکه بمن عقیده داشتند و صفاتم را احترام می گذاردند بکلی عقیدشان تغییر یافت اگر خانمی رنجشی پیدا می کرد فوراً کنایه ای راجع بزندگانی سابقم میزد علی رغم جدیتی که برای ضابط و خشنودی دوستانم مبذول میداشتم همه مترصد بودند بهانه پیدا کنند و از کوچکترین کدورتی که فیما بین پیدا میشود انتقام کشند. اگر بکلیسا می رفتم می گفتند ریاکار است.

اگر بفقیری دستگیری و احسان مینمودم می گفتند: - این کار را برای پوشیدن تنگ عار خود مینماید، اگر یک نفر از مردها بیش از یک مرتبه بخانه ام می آمد می گفتند - عاشق اوست. اگر زنی در خانه ام ایاب و ذهاب میکرد می گفتند هر دو بدکارند

اولین مرتبه که بکلیسا رفتم غالب چشمها بسویم متوجه گردید و خانمها بسر کوشی شروع نمودند البته صحبت آنها راجع بمن بود زیرا اگر چه لغزش و خطایم چندان نزد آنها غرابت نداشت ولی سر گذشتم بسیار عجیب و غریب بود

در نتیجه این فشار و اندوه مریض شدم. خادمه ام را نزد کتری که همیشه عیادت می کرد فرستادم. دکتر نیامد. فهمیدم برسیده است که مردم در باره او سوء ظن پیدا کنند و از اعتباری که لازمه شغل اوست کاسته شود

چیزی که فوق العاده مرا متعجب ساخت اینست که روزی
 بایکی از دوستانم در (سان استفان) بگرددش رفته بودم بخانمی
 که همراه خواهر جوانی که با من خیانت کرده مصادف شدیم گاهی
 بمن نظاره میکردند و گاهی صحبت مینمودند و بعد با صدای بلند
 میخندیدند از دوستم. رسیدم آن خانم کیست. جواب داد -
 زوجه همان جوانی است که با تو خیانت نموده. دوست من با آنها
 تعارف و سلام کرد و جواب ندادند گفتم - بواسطه حضور من -
 است که با تو ناآشنائی میکند. گفتم - تعجب ندارد. عضوی که
 محتاج بمومنائیست بیشتر مورد ضربت مردم واقع میشود. من
 نتوانسم در آن تفرجگاه بیش از آن نامل نمایم فوراً با دوستم
 مراجعت کردم

از آن بعد هر جوانی که با من معاشرت می کرد مقصود
 زشت و پستی داشت. هر جوانی را که برای زناشوئی بمن معرفی
 میکردند همینکه بسابقه ام اطلاع پیدا میکرد از قصد و عزیمت
 خود منصرف میشد. بعضی جوانها بطمع مالی که از چشمه سوزن
 و شغل خیاطی جمع کرده بودند خود را معرفی میکردند ولی
 هیچیک دارای اهمیت و حیثیتی از حیث اخلاق و ابرومندی
 در هیئت اجتماع نبودند که بتوانند مرا از گودال بدنامی و حقارت
 بیرون آورند بلکه اگر تن بزوجیت آنها در میدادم حقارت و
 انحطاط اجتماعیم زیاده تر میشد. از همین جهت تقاضای تمام آنها را

رد می کردم زیرا مقصود من این بود شوهری اختیار کنم که بتوانم
مقام از کف رفته را استرداد نمایم

سه سال دیگر هم گذشت و در این مدت هر چه کوشش کردم
طهارت حقیقی خود را ثابت کنم و بمردم بفهمانم که اولاً فقط
من مرتکب يك خطا شده انهم دیگری مرا بسوی ان کشانیده
و ثانیاً خطای مزبور وان لکه بدنامی باب توبه شست و شو شده
و علاوه بواسطه نیکو کاری و ریاضت هائی که کشیده ام جبران
گرفته است مفید نیفتاد

وقتی که مشاهده می کردم زنی با شوهرش در نزهتگاهی مشغول
گردش و تفرج اند و فرزندان آنها را در اطرافشان حلقه زده با
دوستان و اشنایان خود که مصادف میشوند سلام و تعارف میکنند
آه پر حسرتی از اعماق قلب می کشیدم ، وقتی که میدیدم مردی
زن خود را احترام میکند میگفتم - کاش شوهری داشتم که می-
توانست حیثیت مرا در انظار عمومی حفظ نموده و من هم او را
پرستش می کردم . وقتی که میدیدم زنی در خانه خود مدبر و رئیس
امور خانه است ، شوهرش از اداره خانه خرسند . اطفالش
در دامن تربیتش شادمان و آشنایانش با مسرت و شادی بملاقاش
می شتابند اشك حسرت از چشمانم جاری میشد . میگفتم - آبا
ممکن است من هم چنین سعادت را داشته باشم
عاقبت از تنهایی خسته شدم . از استرداد شرافتم نومید

گردیدم. از قانع ساختن مردم باین که تقوی و فضیلت من کمتر از زنان آنها نسبت مایوس شدم، ناخود گفتم حالا که مردم اصرار دارند توبه ام را قبول نکنند و از لغزش اولیه ام چشم پوشی ننمایند چرا من برای مقاومت و سر کربن هوا و هوس خود سعی و دقت کنم و هوس را نی را بر خود حرام نمایم؟

این اندیشه در موقعی قلبم را می خلید که جمعی از جوانان بامید و آرزوی تمتع همه روزه در مقابلم زانوی خلوص و ارادت زمین می زدند.

ولی همه مایوس میشدند اخیرا جوان زیبا و متمولی با من آشنا گردید که اخلاقش چون طلعتش جاذب بود. قلبم قدري بوی متمایل شد او نیز کاملا بمن دل بست و خواهش کرد روزگار را مصاحبت او بگذرانم. او ثروت داشت و مرا از سوزن و نخ و بیداری شب در مقابل چرخ خیاطی بی نیاز میساخت مکرر خواهش میکرد و من جواب میدادم که چنانچه مرا بزوجیت اختیار کنند میتوانم خواهش او را قبول نمایم. میگفت اینکار مانعی دارد که بعدها مرا از آن مطلع خواهد نمود فهمیدم از حرف مردم میترسد و نمیخواهد زنی که سابقه خوبی ندارد بزوجیت رسمی او معرفی شود.

جوان همه روزه اصرار میکرد و من چون میخواستم شرافتمندانه زندگانی کنم راضی نمیشدم بزوجیت غیر شرعی او را قبول کنم.

مدتی گذشت. مردم آرو مندانه بامن رفتار نمیکردند از انزوا و زندگانی نمودن تنها و بدون معاشر و رفیق زندگی خسته شدم قوه و استعداد جوانیم در مبارزه بامیل طبیعی و هوس جوانی سست و متزلزل گردید. گفتم - آدم غریب از تر شدن چه باك دارد بعلاوه آيا سزاوار است مردم از لذات زندگانی متمتع شوند و من بادست خود خوشتن را محروم سازم.

آنجوان در مصر اقامت داشت خواهش او را پذیرفتم. در خانه که معین کرده بود اقامت گرفتم. نام دیگری که (ایوون مونار) اسم کنونی من باشد اختیار نمودم زیرا اسم دومی مثل اسم اولی شده بود و نمی توانستم بوسیله آن سابقه ام را از نظر مردم مستور سازم. آری نام خور را تغییر دادم و آشنایانم را نیز ترك كردم رای اینکه شخصیت حقیقی خود را از تنك محفوظ دارم.

تمام زنهای بدکار که اصالت ذاتی دارند همین کار را می کنند اسم خود را تغییر میدهند و در گودال تاریك بدکاری سرازیر میگرددند. آيا يك زن بدکار را دیده اید که اسم اصلي خود را بشما بگوید آيا تاکنون شنیده اید زن گمراهی که شرافت نفس داشته باشد در ناحیه که خانواده و اقاربش اقامت دارند زندگانی نماید؟ زیرا همین زنهای بدکار هر چه در فساد غوطه ور شوند باز به مبادی اخلاقی پای بند و بحفظ آبروي

خانواده و دوستان خود علاقه مند میباشند بهمین مناسبت است که زن بدکار برای مخفی ساختن شخصیت شرافت آمیز خود اسم اصلی خود را مکتوم میدارد و نامی اختیار میکنند که توان مناسب شخصیت جدیدش باشد اگر ملتفت شود که شما خانواده او را میشناسید و میدانید باچه فامیلی قرابت دارد فوراً منفعل و شرمسار میشود از شما میگریزد و میل ندارد بعد از این اطلاعاتی که شما پیدا کرده اید دیگر دوستی و رفاقت خود را با شما ادامه دهد چرا چنین است؟ زیرا شخصیت اصلی او شرافتمند است و نمیخواهد لکه دار شود شخصیت جدید و دروغی اوست که از شرافت و حیاءاری میباشد و تن به بدکاری میدهد.

اما زن شوهر دار غالباً شرافت خود و شوهرش را با ایمال هوا و هوس میکند بلکه میخواهد بوسیله شرافت و آبرومندی شوهرش احساسات شهوت آمیزش را بیشتر سیراب کند او آبروی خود را و آبروی شوهرش را تسلیم دیگران می نماید و از خجالت و شرمساری متأثر نمی گردد.

دو سال با آن جوان زندگانی نمودم در این مدت همواره از دنیا متمتع و با بوس و کنار بسر میبردیم دوستانم را همه از کف دادم و فقط با کسانی آشنا بودم که همکار من و مثلی خود من بودند، با کی نداشتم که مردم مرا بدکار دانند فقط کامرانی خود و رضایت جوان را میخواستم مرا خیلی دوست میداشت و

احترام میکرد. تنها و تقاضایم را فوراً اجابت مینمود، مگر آن ابامی که در مقابل هوا و هوس مقاومت میکردم چه فایده بردم آیا مردم از لغزش من صرف نظر کردند؟ آیا گفتند خطای من قابل عفو است؟ پس حالا از اینکه بدکارم دانند چه باك؟

دو سال گذشت اتفاقاً آن مجنون ازدواج نمود و مرا ترك كرد، خیال نمودم دوباره شغل خیاطی اختیار کنم دیدم کار بسیار مشکلی است و من تحمل آنرا نمیتوانم كرد. ناچار عمارت عالی و با شکوهی گرفته و تقریباً از مرکز ملاقات جوانان عیاش و متمول قرار دادم.

نامم (ابوون موناو) عنان هوس را فانی را رها کردم و از تمام شهوات خود متمتع جستم زیرا دیدم عمر یکبار است چه بزمحت و ریاضت و چه بعیش و لذت بگذرد.

فضیلت و شرافت نفس من قیمتی ندارد و مردم در حالتی که رذائل دیگران را چشم پوشی میکنند میل ندارند برای من و امثال من اعتبار و قیمتی قائل شوند، در آن روزها کاملاً اوضاع اجتماع بشری را مطالعه نمودم و حقایقی که برای تو در این سطور شرح دادم نتیجه آن مطالعات است.

موریس! در آن روزها آبرو و عرض خود را بذل نمودم زیرا خریداری یافت نشد که آن را با قیمت اصلی بخرد عرض و

آبروي من بسيار گران قيمت بود، با فضائل زينت يافته و با توبه شست و شوشده بود مع هذا در نظر مردم هيچ قيمتي نداشت آري عصمت خویش را بايمل کردم ولی مبادی اخلاقی را ترك نکردم و از طریق راستی و نیکوکاری و دستگیری بضعفاء و ترحم بر زیر دستان منحرف نشدم، فقط چیز را بايمل ساختم که مردم نمیخواستند آن را با قيمت حقیقی خودش در من مشاهده کنند.

باتمام اشخاصیکه بخانه ام میآمدند بشفافیت رفتار میکردم در قول و وعده خود ثبات میورزیدم و باهمه راستی و صمیمیت میکردم در غم و شادی آنها شرکت میجوستم، از بد اخلاقی و سفاکت آنان چشم می پوشیدم و آنچه توانائی داشتم در راه آسایش و حفظ شرافت آنها صرف میکردم. موریس! کمتر کسی مقابله بمثل نمود غالباً دروغ میگفتند نقض عهد میکردند، امانیه و اسبابم را میزدیدند، اهانت و تمسخر مینمودند، تعرض میکردند، کنایه میزدند، چرا؟ برای اینکه زن بدکار بودم.

اگر وفا و خلوص از من میدیدند تعجب میکردند و آنرا چیز عجیب و غریبی تصور مینمودند.

در میان مرد و زن بدکار کشمکش است که همواره در عقب نقاب دوستی و عشق پنهان میشود این کشمکش غالباً شدید و قویتر از کشمکش خریدار و فروشنده است، مرد سعی میکند

تمتع و لذت را از زن بدکار بقیمت ارزان خریداری کنند زن
 میخواهد آنرا گران بفروشد، مرد برای سیراب ساختن شهوت
 خود عشق و دوست داشتن را وسیله قرار میدهد، زن متاعش
 را با غنچ و دلال می آراید تا قیمت آن در نظر مرد بیشتر گردد
 در میان این دو از یکطرف تجاوز زیاد و شدید و بطرف دیگر
 وارد میشود، مرد دستبرد بناموس زن بدکار را مباح شمرده
 سایر حقوق او را نیز محترم نمیشمارد و میخواهد همه چیز زن
 بدکار در تحت اختیار و غارتگری او واقع شود، هیچگونه حقی
 برای او قائل نیست، در خارج منزل با او نا آشنا و در غم و
 اندوهش شرکت نمیکند، اگر مریض شود بیادش نمیرود،
 اگر بشکنجه فقر و فاقه مبتلا گردد از وی دستگیری نمیکند،
 ضعیفترین رشته امیدش را در ساعات یأس قطع مینماید، آیا يك
 جمعیت خیره از يك زن بدکار فقیر و مستمند دستگیری میکند
 آیا يك مریضخانه خیره یکنفر زن گمراه مریض را پناه میدهد
 نمیدانم چرا مرد ها نسبت بزنان گمراه ظلم و ستمی را
 که شخص ظالم و انتقام جو نسبت بشخصی افتاده و بیچاره می-
 نماید روا میدارند مگر زن بدکار چه جنایتی در باره مرد نموده
 اگر زن تظاهر بدوستی و عشق نماید تا قیمت متاع خود را
 دریافت دارد حق اوست، زیرا زن باید برای اینکه مرد او را
 گمراه نموده و نخوابسته است ناموس او را محترم شمارد از وی

انتقام گیرد، مرد کل او را چیده و بدون جهت آبرو را کد مال نموده است.
در دنیا بد بختی زن بد کار بسی سخت تر از عذاب او در
جهنم است.

زن گمراه هیچوقت میل ندارد در ظلمت بد کاری زندگانی
کند اگر مردی پیدا شود که حقوق او را محترم شمارد و وی را
بزنا شوئی دعوت نماید البته قبول میکند و کلبه محقری که برای
اقامت او تعیین شود بقصر عیاشی و بساط عیش و عشرت زنان
بدکار ترجیح میدهد، روح زن بد کار همواره در شکنجه و
اضطرابست بد بختی و بیچارگی زندگانی آتیه خود را احساس
میکند و البته میخواهد از سیه روزی فرار نماید پس جهت چیست
که از گودال فلاکت بیرون نیاید.

برای اینکه بالش شکسته شده و گودال هم بسی عمیق است
باید انسانی که صدای وجدان را می شنود دست باز دیده او را از
آن جای تاریک و هولناک بیرون کشد

هشت زن حصار عصمت و عفت اوست، او مرك را بر خنه
دار ساختن این حصار ترجیح می دهد

جزئیات سرگذشت من در آن ایام چندان مهم نیست،
خلاصه آنرا ذکر کرده ام. غروب آفتاب نزدیک است. منتظر
آمدن چند نفر مهمان هستم و چون پذیرائی آنها بر من بسی
ناگوار است احساس میکنم که الساعة، سحاب غم و اندوه قلبم
را فرا گرفته است

فصل پانزدهم

۱۶ آبریل

موریس! در صورتیکه ترا بالاتر از مقام برستش دوست
میدارم دیروز که دیدم (میرای) دست راست تو در درشکه
نشسته نزدیک بود از شدت هیجان و غیرت گداخته شوم
دیدم متفقا در درشکه نشسته بودید ولی خدا را شکر می‌نمایم که
مرا ندیدید. اگر مرا دیده بودید اندوه من دو برابر میشد
چون نتوانستم گردش و تفرج خود را تمام نمایم بخانه مراجعت نموده
گریه را سر دادم - احساس بیماری کردم روی تخت خواب افتادم
حزن و رنج من وقتی زیاد تر شد که تو و (میرای) و روشل
آمد ه بودید تا برده درد ناکی که چندی قبل نشان داد یددو
باره نمایش دهید. البته هنوز تعدی و قلب خراشی خودت و برد
باری مرا فراموش نکرده‌ای

موریس! از خانه من بیرون رفتی اسایش و جان مرا هم
با خود بردی. زبیرا در اثر رفتن تو نوبه بر من عارض شد که نمی
دانم اسم آن چه بود. باندازه این نوبه شدت داشت که فانتین
مضطرب گردیده بدکتری رجوع کرد دکتر فوراً حاضر شد و
حالت خطرناک مرا بفانتین خاطر نشان کرد. از مذاکرات دکتر
فهمیدم که مرض من مرض قلبی است و بیک اجل اطراف خانه ام گردش

میکند متأسف شدم ولی بقدر تأسفی که برای اعلق خاطر توبه -
(میرای) حاصل گردید .

امروز صبح از خواب که برخاستم قدری حالم بهتر
بود قلم برداشته مشغول نگارش بقیه تاریخ و سرگذشت زندگانیم
گردیدم .

در مراسله سابق بجائی رسیدم که اطلاع تو بحال و سابقه
من شروع میشد . اینرا هم اطلاع داری که بعد از اینکه عمارت
عالی و باشکوهی گرفتم که مرکز جوانان عیاش گردید در همانخانه
بشاهزاده س . ك آشنا شدم و رفته رفته یکدیگر را دوست داشتیم
و باهم دل بستیم . او خواهش کرد من آن زندگانی را تغییر داده
و فقط مخصوص او بوده باشم و من این خواهش را پذیرفتم
بعد از این واقعه فیما بین من و تو آشنائی حاصل شد . علت
اینکه ترا چنان دوست داشتم و بتو چنان علاقمند شدم که آن
دوستی و علاقه را به هیچکس پیدا نکرده بودم ؛ سابقا ذکر نموده -
ام و اینجا تکرار میکنم که فقط تو بشخصیت باطنی من نظر افکنیدی
و از شخصیت ظاهرم صرف نظر نمودی و تنها تو بودی که «سنگ
بمن نیفکندی»

از همان وقت ترا دوست داشتم زیرا مرا دوست داشتی
و معتقد شدی که مستحق این دوستی و عشق هستم معتقد شدی
همان عشق و علاقه را که زن از شوهر خود متوقع است من

استحقاق انرا دارا میباشم

آخرین درجه که قلب بشر میتواند دوست بدارد ترا دوست داشتم چه تو مرا برای من دوست داشتی نه آن طور که شهوت پرست ها دیگر بر ابرای خودشان دوست میدارند. ان اشخاص هم مرا دوست میداشتند ولی چطور؟

در خانه ام استانه ام را می بو سیدند ولی در خارج بکلی بیگانه میشدند برای اینکه اندیشه داشتند غبار بدکاری من بدامان آن ها نشیند

اما تو ای موریس! با تمام انها مخالفت نمودی و بشرافت من شهادت داده و در نیو یارک مرا بمزدت معرفی کردی. و برای این که آتش غیرت را در قلبم نیفریزی بدون اینکه بگوئی او نامزد تست مرا معرفی نمودی؟

ترا دوست داشتم ولی با تو هم آغوش نشدم زیرا متعهد شده بودم تا زمانی که با ثروت شاهزاده زندگانی می کنم باو اختصاص داشته باشم،

مقام ترا نیز پائین نیاورده و با او برابر نکردم و نخواستم يك فرانك هم مخارج من کنی چه ترا از روی واقع و حقیقت دوست داشته بودم.

شاهزاده از علاقه من بتو مطلع بود و همانطوریکه تو میخواستی من از او دوری جویم او نیز میل نداشت علاقه من

باتو تا این درجه شدت داشته باشد. و قتیکه مشاهده کردم نمیتوانم رضایت خاطر هم تو و هم او را جلب نمایم. باو خبر دادم که من دیگر مخصوص او نیستم و بالاستقلال زندگانی خواهم کرد مصمم گردیدم مهمانخانه را که سابق داشتم تجدید کنم تا قادر به اداره نمودن معاش خود بوده و برای عشق و دوستی تو زندگانی نمایم، روزی که این تصمیم را نمودم تو باسکندریه رفته بودی در مکتوبی که بتو نوشتم از این تصمیم ذکر می نمودم. را بیم آن داشتم کار خود را ناتمام باقی گذارده برای منصرف ساختن من بدون درنگ از اسکندریه بسیار مصر شوی من نبودن ترا مغتنم دانسته فوراً در صددا اختیار عمارتی که در خور چنین مهمانخانه باشد برآمدم روز بعد از مسافرت تو یعنی همان روزی که شاهزاده را ترك کردم واقعه مهم غیر منتظری رخ داد که علی رغم و عقیده ام ناچار گردیدم بخواهش تو تن درندهم و تحمل آن همه عذاب و سختی را بنمایم صبح همان روز فانتین از خانه بیرون رفته بود و من هنوز در اطاق خواب خود بودم، خادم وارد اطاق شده گفت خانمی منتظر است شما را ملاقات کند گفتم اسمش چیست جواب داد اسمش را نگفته است کفتم - باشد تا لباس پوشیده و بملاقات او بیایم و قتیکه از لباس پوشیدن فراغت یافتیم باطاق پذیرائی شتافتیم زنی را منتظر خود دیدم که گوئی از صف فرشتگان گریخته و در نخانه من پناه آورده هر چه خوشکلی و زیبایی است در چهره او جمع گردیده ولی بسیار مضطرب و پریشان است، خیال کردم

واقعه مهمی برای او پیش آمده بعد از تعارف بسؤال مبادرت نموده گفتم خانم تصور میکنم باین چهره زیبا قدری سابقه داشته باشم آیا ممکن است مرا معرفی خودتان مفتخر فرمائید؟ گفت بلی اشتباه نکرده اید يك مرتبه مسیو موریس کاسیه (در نیویارک) مرا بشما معرفی نموده است.

این جواب مانند ناولك آتشینی بود که دل و جانم را به یکدیگر دوخت، سعی کردم اندوه خود را مخفی نمایم گفتم بلکه حالا بخاطر آمد، خیلی معذرت میخواهم اسم شما را فراموش کرده ام، نمیدانم آروز موریس کاملاً شما را معرفی نکرد یا اینکه من درست اسم اشخاص را بخاطر نسپردم، گفت «ماری مار تال» گفتم زیارت شما خیلی افتخار میکنم، چه خدمتی می توانم برای شما بعهده گیرم گفت آيا اجازه میدهید در اطاق را ببندند يعني فقط شما عرايض مرا شنیده باشید فوراً به دكمه زنگ اخبار فشار دادم گفتم کسی در اطراف اطاق نباشد، آن خانم گفت خواهش من شاید خیلی اهمیت داشته باشد و تصور میکنم تا کنون کسی چنین تقاضائی ننموده است. گفتم بگوئید شاید توانستم آنرا انجام دهم گفتم باندازه مهم است که چنانچه شما انجام آنرا عهده دار شوید در عالم انسانیت و اخلاق آدمی فوق العاده بشمار خواهید آمد، این خواهش را از شما میکنم زیرا روزی که در نیویارک بشما معرفی شدم در پیشانی شما آیات امیدواری

و شرافتمندی را خواندم.

این صحبت در من خیلی تأثیر نمود و تمام مبادی اخلاقی در نظرم مجسم گردید قلبم بطیش افتاد و منتظر بودم چه تقاضا و خواهش مهمی این خانم میخواست بنماید، ضربان قلبم سرعت پیدا نمود مثل اینکه آن سخن از بد بختی من خبر میداد گفتم عزیزم آندیشه و بیم نداشته باشید البته اگر در حیطه اقتدار من بوده باشد در انجامش خواهم کوشید، گفتم - در ایام شیر خوارگی من پدر و مادرم فوت شده اند و ناچار خاله‌ام بتریتیم همت کاشت و برادر مادرم مثل فرزند خود مرا در آغوش تربیت گرفت تا یکسال قبل مسیو موریس کاسیه مرا نامزد خویش کرد.

با کمال تعجب سؤال کردم - شما نامزد موریس هستید؟ گفتم بلی تقریباً یکسال است، گفتم خیلی عجب است! تا کنون این مطلب را بمن نگفته بود. گفتم - او شما را دوست میدارد و میدانکه شما باو علاقه مندید چگونه ممکن است این مطلب را بگوید! او کاملاً میخواهد قلب شما را راضی و خرسند نگاهداشته باشد.

من متحیر ماندم فهمیدم کوکب سعادت من غروب کرد ولی نفهمیدم باعث این بد بختی تا کجائی چه بود. بعد از قدری سکوت دنباله مطلب را گرفته گفتم - موریس غالباً نزد آشنایان و

دوستان ما از خصال عالیه و طهارت روح و صفای قلب شما سخن میراند. يك مرتبه هم این صحبت را نزد من کرد. وقتی صحبت او را با آثاری که از قیافه شما در قلب من نقش بسته است مقایسه کردم دیدم مبالغه نمی گوید، الان تمام صفاتی که موریس بشما نسبت میداد در سیمای شما خوانده میشود

این اظهار (ماری) چون با صمیمیت آمیخته شده بود در من تأثیر کرد و يك دو قطره اشك از چشمم سرازیر گردید بعد از آن گفت - بشما عرض کردم که موریس از یکسال قبل مرا نامزد خودشاخته ولی از زمانی که بشما آشنا گردیده است آشنائی او بما کمتر شده و حالا فقط هفته يك مرتبه یا دو مرتبه بطور اختصار نزد من می آید. خانواده من فهمیده اند که قلب او بطرف شما متوجه شده و اینکار بالاخره منجر بترك و انقطاع من خواهد شد. چند مرتبه خواستند هدیه نامزدی را بسوی او پس فرستند. ممانعت کردم و التماس نمودم که تا عمل نکنند شاید برسر میل آید.

(ماری) شروع بگریه کرد با صدای لرزان و بر-
حسرت گفت:

ای خانم بزرگوار: من موریس را باندازه دوست می-
دارم که او را یکنانه آرزو و امید خویش میدانم. خاصه وقتی که ینیم باشم و بدانم برادر مادرم همیشه برای من باقی نیست

شما میدانید که عشق آرزو و امید را قوت میدهد. من از خانواده‌ام ممانعت کردم که نسبت بموريس معاوضه بمثل نمایند و مانند سابق یکانکی و صمیمیت خود را حفظ کنند تا ببینند چه پیش می‌آید اخیرا چیزی بمخاطرم رسید که هر گاه بغیر از شما می‌گفتم می‌خندیدند ولی چون همان عقاید را که موريس بشما دارد من هم دارم و مطمئن هستم که امید و تقاضای مرا محترم می‌شمارید اینک بشما عرضه خواهم داشت چیزی که بمخاطرم رسید این بود از شما استدعا کنم قلبی که بسوی من متوجه بوده و اکنون می‌خواهد بجای دیگری توجه کند بمن باز گردانید. گفتم - آه خانم محترم من ! شما می‌خواهید جانم را بلاعوض تقدیم شما کنم .

از گریه نتوانستم خود داری کنم خواستم بیشتر صحبت کنم نتوانستم . (ماری) صحبت را دنبال نموده گفت - قبل از اینکه موريس بشما آشنا شود و قبل از اینکه بشما دوستی پیدا نماید با من آشنا و دوست شده و از این روح سابقه بامن - است من هم او را دوست میدارم با وجود این حالا نیامده ام که حقانیت خود را ثابت کنم بلکه آمده ام خواهش نمایم اگر بتوانید بر من ترحم کنید . میدانم که این خواهشی بزرگ است و شاید برای شما خیلی اهمیت داشته باشد ولی این را

هم میدانم که شما و عواطف کریمه شما می تواند این تمنا را قبول کند.

ماد موازل ایوون ! من دوشیزه ام . دوشیزه کلی است که در کلزار جوانی انتظار میکشد کسی بسوی وی دست دراز نموده او را بچیند اگر در عمر کوتاه خرمی و طراوتش کسی او را نچیند وزینت سینه خود نساخت مشکل است کسی پیدا شود که قبل از ریختن برگهایش و براشناخته و بچیدنش مبادرت جوید

اگر موریس مرا ترك نمود مشکل است جوانی دیگر که بتواند مثل موریس قلب مرا باخود ببرد دستم را ببوسد فرض میکنم چنین کسی هم پیدا شد چطور من میتوانم قلب او را بخودم اختصاص دهم ؟ خانم بزرگوار من ! غیر از موریس دیگری مال من نیست . ولی اگر شما او را ترك کنید هر جوانی را که بخواهید مال شماست ، همه رضایت و خشنودی شما را میطلبند ولی کمتر کسی است که مرا بشناسد .

شما اگر موریس را ترك کنید میتوانید با جوان های زیبا و محترمی که گرد شما حلقه زده و سر ارادت خم کرده اند خود را تسلیم دهید .

ولی من باید در خانه برادر مادرم در زندان اطاعت زن و فرزندا و باشم و بعد از برادر مادرم نمیدانم پناه گاه من کجا

بوده باشد؟

(ماری) اندکی خاموش شد و چون غیر از گریه جوانی از من ندید، گفت: - شما عشق و علاقه مندی خود تا آنرا فدای سعادت دختری میکنید که نور سعادت را فقط در پیشانی نامزدش مشاهده میکند. اگر این پیشانی درخشنده از نظر وی غائب گردد ظلمت یاس همیشه بر قلبش خیمه خواهد افراشت و اگر شما این فداکاری را بنمائید کاری کرده اید که تا کنون هیچکس نتوانسته است عظمت و علو مقام شما را تحصیل نماید. فقط برای شما کافی است که بگوئید ماد موازل ابوون مونا را برای اینکه بدختری رحمت و عطوفت کند قلب خود را مقهور ساخت

(ماری) قدری سکوت کرد. من صورت را میان دو دستم پنهان کرده و سرشکم جاری بود (ماری) سؤال کرد: آیا شما برای اینکه با موریس زناشوئی کنید او را دوست میدارید؟ جواب دادم: نه. اگر اصرار هم کنند من قبول نمیکنم مردم مرا برای زوجیت او سزاوار نمیدانند گفت بهر صورت که باشد موریس شما را ترك نمیکنند ولی بیائید و این بخشش و علوهمت را بسایر خصال عالیۀ خود اضافه کنید. من خیلی بیچاره و درمانده ام شما دستم را بگیرید و از بیچارگی و درماندگی نجات دهید

موریس! نمیدانی این سخن چقدر بمن تاثیر کرد، عجیبی نیست. همچنانکه ترا دوست میداشتم نامزدت را نیز دوست داشته

بودم . نظرم که بسیهای او افتاد دیدم مانند گوسفند بست که هنگام قطع حیات نگاه مایوسانه‌ای بقصاب میکنند . قلبم مجروح گردید . نتوانستم جوابی گویم خاموش باقی ماندم (ماری) نزدیک آمد . دست بگردنم انداخت بوسه های بر حرارتی بصورتم کرده گفت . ایوون عزیزم ! این حال و این قیافه شما قلب مرا آتش زد . چنانچه قبول تقاضای من . برای شما مشکل بوده باشد من حاضرم قلبم را مقهور و مغلوب ساخته و خود را فدای شما کنم چندان اهمیتی ندارد هر کدام از ما می توانیم این فداکاری را قبول کنیم دریابان این صحبت تصور کردیم [ماری] فرشته ایست که از آسمان مامور گردیده است بایوسه های خود قلب مرا تطهیر کند و روح مرا شست و شود دهد خیال کردم پیغمبر است که ماموریت دارد قلب مرا از تو باز داشته و تسلیم نامزدت نماید تا این فداکاری کفاره گناهانم شود با خود گفتم بهتر این است یدش پای او افتاده سرشکم را نثار مقدمش کنم و استدعای آموزش نمایم . خواستم بگویم موریس فقط مال تو باشد هر چه فکر کردم قلبم راضی نشد . گفتم :

موریس سرچشمه زندگانی روح من است چگونه طاقت بیاورم که این زندگانی را ترک گویم گفت عشق و علاقه حقیقی شما موریس باعث شده است که آتیه او را حفظ نمائید ، اگر بدانند آتیه او با شما مقتضی و مناسب است و بر اثر ترک نکنید . ولی آ یا شرافت اخلاقی شما اجازه میدهد که با من بغدالت و انصاف رفتار نکنید ، من

زیاد اصرار نمیکنم، اگر معتقدید که قلب شما بیشتر حق دارد
 بموریس تعلق داشته باشد من حاضرم سکوت و بردباری نمایم،
 شما هم طرف قضیه و هم قاضی قضیه هستید من هم تسلیم
 حکومت شما هستم

چشمان من از شدت گریه آماس کرده بود آههای بی در پی
 میکشیدم نمیدانستم اینجا چگونه حکم نمایم. مدتی ساکت ماندم
 و در فکر فرو رفتم عاقبت نگاهی بقیافه (ماری) کردم دیدم
 تمام ذرات روح و جسم او بسوی من التماس و تضرع میکنند،
 گفتم - عزیزم! در اطمینان و اعتمادیکه بمن پیدا کرده خطا
 ننموده من بسیاری از آمالم را فدای شرافتم نموده ام و این
 فداکاری اخیر که تو مرا بسوی آن میکشانی بزرگترین آنهاست
 ماری! بشرافت و طهارت روحم سوگند یاد میکنم که بر غم
 شوق و آرزوی خود موریس را بتو پس میدهم، تو بهتر از من
 سزاواری با او زندگی کنی من حب ذات و عشق خود را فدا
 میکنم تا بمردم ثابت شود که در سینه ایورن مونار قلب شرافتمندی
 وجود دارد و عفت او را عادات ظالمانه اجتماع با ببال ساخته-
 است، صورت (ماری) را بوسیدم. او مثل کودک شیر خواره
 دست بگردنم انداخته اشکش را روی سینه ام میریخت.
 گفتم - از حالا موریس فقط مال تست (ماری) سررا
 بلند کرده گفت - شما را بخدا سوگند که موریس را از این
 ملاقات من مطلع نسازید گفتم هیچوقت او مطلع نخواهد شد

زیرامن نمیدانسته ام نامزدی دارد. دستش را از گردنم برداشت و لی قلب ما با رابطه دوستی بیکدیگر متصل گردید. نتوانستیم گریه خود را جلو گیری کنیم خاموش ولی گریان باقی ماندیم (ماری) خاموشی را شکسته برخواست و چندین بوسه بر من نموده بدون اینکه صحبتی کند بیرون رفت

آیا تصدیق میکنی ای موریس که بیش از آنچه تو تحمل هجران نموده من بار بردباری و صبر را بدوش کشیده ام؟ بعد از اینکه نامزد تو رفت یکساعت برای تو و او مشغول فکر بودم میدانستم پذیرفتن خواهش ماری بامشقت و زحمت آمیخته است ولی عظمت روح من این مشقت را قبول کرد.

عصر همان روز مکتوب تو از اسکندریه رسید جواب مختصری نوشته و فرستادم چون بمنزل جدید انتقال نمودم مکتوب مختصر دیگری نوشته در منزل قدیم باقی گذاردم و در آن مکتوب خواهش کردم که در جستجوی من بر نیائی بعد از آنهم که ترا ملاقات نمودم تمام ناو کهای نیز و شکافنده که بر قلبم وارد ساختی بر خود خریده و هموار نمودم. جفای ترا برای اینکه بمقصودیکه نامزد تو داشت رسیده باشد تحمل کردم اما افسوس توبه (میرای) تعلق خاطر پیدا کردی و میترسم که از راه صواب منحرف شده باشی من برای اینکه نزد (ماری) تعهد کرده ام از تو جدائی اختیار ننمایم تا آخرین نفس طاقت و صبر را پیشه خود میسازم.

فصل شانزدهم

۲۲ آوریل

قسمت عمده ایام این هفته در بستر افتاده بودم اشتیاق شدیدی بملاقات تو در خویشتن احساس مینمودم. هجران و دوری تو خانه را در نظرم تاریک و ساعات را بسیار طولانی ساخته بود. همه روزه انتظار آمدنت را میکشیدم کاش میامدی ولو اینکه جفا و جور جلسات سابق را تجدید میکردی بیم آن دارم که دل از من برگرفته و به میرای مشغول داشته موریس! من جز تو امید و آرزویی ندارم آه چقدر بی تو چقدر زندگانی تلخ و ناگوار است!

تعهدی را که نزد نامزدت برای ترك نمودن تو کردم بفانیتین اطلاع دادم و تاکید نمودم که این مطلب را از تو مکتوم سازد.

بفانیتین اینطور وانمود کردم که بکلی ترا ترك نموده ام ولی فهمیدم که اینسکار خیلی سخت و دشوار است. زیرا فانیتین با این خیال مرا از صحبت و ملاقات تو محروم میسازد آری او بگمان اینکه قلب من دیگر مال تو نیست مرا از دیدن تو محروم نمود او نمیداند که این حرمان نزدیک است بجنون من منتهی شود. تا کنون اندیشه و خیال او را منصرف نساخته

ويك كلمه باو در باره تو سخني نگفته ام .
 امروز حالم بهتر است . خيال دارم بااميد اينكه با تو
 مصادف شوم فردا براي گردش و تفرج بجزيره روم كاش ميدانستم
 غروب فردا كجا ميتوان بتمو مصادف شد ؟
 ۳۰ آوريل

اين هفته حالم خوب بود اما خيلي ضعيف و لاغر شده ام
 كمتر مهمان بخانه ام ميآيد زيرا از معاشرت لذت نميبرند . فانتين
 از ترس اينكه دچار فقر و فاقه نشويم در مخارج كاملا ميانه روي
 ميكند چندين مرتبه در گردشگاهها آمدم ، ترا نديدم ، شايد
 قلب تو بكلي از من فرار نموده است ؟ نميدانم (ميراي) ترا
 مشغول ساخته يا بنامزدت دل خود را پس داده ؟ ماري نامزد
 تو بسيار زيبا و خوشگل و حساس بود موريس ! من او را دوست
 داشتم اگر براي خاطر من هم باشد او را ترك مكن . كاش زنده
 ميباندم و ميديدم كه با او زناشوئي نموده .

موريس ! خيلي افسرده و محزونم محتاجم تو مرا تسليت
 ده . نزديك است از تعهدي كه براي نامزدت نمودم پشيمان شوم
 الان با قلب خود مشغول زد و خوردم . ديروژ قدرتي پياو
 نواختم و لحن را كه تو دوست ميداشتي من و فانتين با هم
 سروديم احساساتم براي ديدن تو بچوش آمدم اشك روي گونه
 هايم غلطيده فانتين دانست كه دل با من در كشمكش است .

از تنهایی بتنگ آمده بودم ، برای گردش بسمت پلهای
 (خیریه) عزیمت نمودم. فانتین نیز آمد ولی امروز عصر مراجعت
 کردیم. باوجود اینکه هوا بسیار لطافت داشت نتوانست در اندوه
 من اثری بخشد تمام ساعاتیکه آنجا بودیم صحبت از گردش سابق
 میکردیم در تفرج سابق تو نیز حضور داشتی در کنار من زیر
 درخت نشسته بودی. فروغ عشق از روح ما پرتو افکن بود. تمام
 حرکات ترا تقلید نمودیم هر سخنی که گفته بودی تکرار کردیم
 و آنروز را با این خاطرات بهجت زبا بسر برده و با این تذکرات
 مسرت آمیز دلخوش بودیم فانتین نام ترا ذکر کرد ولی اسم
 (میرای) را در دنبال نام تو آورد غیرت من بهیجان آمد اشکم
 سرازیر گردید طوولی نکشید تنگ نفس و خفقان قلب بر من
 عارض شد گوئی مأمور مرگ کلویم را فشار میداد، تنفس
 خیلی مشکل گردید روح در میان سینه ام دست و پا میزد ولی
 نمیتوانست بیرون آید پیراهنم را باره باره کردم، آه! اگر تو
 حاضر بودی نسیم حیات را در سینه ام میوزیدی. این روزها
 بیخفت و طالع معتقد شده ام چه خیلی کوشش کردم که در این
 عمر کوتاه و زندگانی مختصر مکانت سابق خود را تحصیل نموده
 و در آسایش زندگی کم تمام سعی و مجاهداتم بهدر رقت.
 هزاران اشخاص اند که دامنشان از من لکه دار تراست

همه آسوده اند ولی من بدبختم؛ وقتی که تو بروحیات و اخلاق من بی بردی با خود گفتم موریس تکیه‌گاه قلب من و تسلیت زندگانی من خواهد شد شکر کردم که پاداش نیکوکاری و مجاهدات خود را گرفته‌ام، اما بطالع و ازگون و بخت سرکش نگاه کن، هنوز همه چیز من مال تو و مخصوص تو نشده بود که ناگهان واقعه ملاقات نامزد تو و تعهدات من بوقوع پیوست، آیا این قضیه را غیر از و ازگونی بخت چیز دیگری تصور میتوان نمود؟

۱۵ مه

د. روز اول غروب آفتاب ترا در (جزیره) دیدم که با (میرای) در يك درشکه نشسته بودید احساساتم جوش زد، بدنم بلرزه افتاد. غش کردم. بیهوش شدم. تنگی نفس دوباره بسختی حمله کرد. فانتین خیلی مضطرب شد فوراً مرا بخانه برگردانید دکتر (پوشه) برای معالجه حضور بهمرسانیده مشغول معالجه شد خیلی امیدوار نبود که آن شب از چنك مرك نجات خواهم یافت. یکدو ساعت گذشت، قدری بهبودی حاصل شد دیدم بیچاره فانتین در گوشه نشسته گریه میکند. موریس! چقدر این زن حساس و پاك طبیعت است از تو خواهشمندم که برای خاطر من از وی توجه نمائی. در پاداش امانت و خلوص قابل ستایشی که از او دیده‌ام فقط توانسته‌ام از زیور و اسباب خود انگشت نفیسی برای وی ذخیره کنم.

در وقتی که تب و نقاهت من خیلی شدت داشت بملاقاتم آمدی. زمانیکه وارد اطاق شدی حمله قلبی من دوباره پیدا شد تصور میکنم فانتین از حرصیکه بصحت و سلامت من داشت بتو اشاره کرد زود برخیزی و بیرون روی چقدر غمگین و افسرده شدم که بیش از یکدو دقیقه نتوانستم با تو صحبت کنم. دیروز و امروز چند نفر از دوستان که یکنفر از آنها شاهزاده س. ک بود عیادتم آمده بودند.

وقتیکه شاهزاده خواسته بود برود حواله پنجاه پوند تسلیم فانتین کرده بود و همینکه فانتین فهمیده که این کاغذ حواله پول میباشد فوراً باو پس داده.

احساس میکنم که روزهای آخر عمرم فرا رسیده و اینک انتظار مرگ را میکشم. ساعات و دقائق در نظرم بسیار طولانی شده میل دارم هرچه زودتر بگذرد، اگر تو حضور داشتی بقیه عمر من مانند خواب خوش و پر لذتی میگذشت. دکتر دوائی که قلب را تقویت کند در بازویم تزریق نموده او میخواهد از مردن من جلوگیری کند.

افسوس! نمیدانند زنده کانی من با بدبختی و عذاب آمیخته است و زمانیکه از این عالم رخت بر بندم قدم در بهشت آسایش گذارده ام. کاش تمام ساعاتی که از عمر من باقی مانده همه در چند دقیقه معدود جمع میشد ولی در این چند دقیقه تو با من بودی

موريس ! كجائى ؟ پيوسته انتظار قدوم ترا دارم، بسيار محتاجم مرا تسليت دهى، آه هيچكس جز فانتين در اطراف خود مشاهده نميكنم، فانتين ! چه قدر اجر و پاداش تو گرانبها است ! پروردگار بپيچون تمام رحمت خودش را شامل حال تو خواهد كرد.

موريس ! چه قدر سخت دلي ؟ از تو بسيار رنجيده ام
آيا نميآئي... ؟

۱۷ مه

موريس كجائى چرا نميآئي حمله قلبي نزديك بود جانمرا بگيرد، فانتين خيلي پريشان و مضطرب شد، خادم را براي احضار دكتر فرستاد، دكتر را پيدا نكرده بود ناچار تمام پنجره- هاى اطاق را گشود كه شايد بواسطه دخول هواى تازه قدرى مرض تخفيف پيدا نموده حمله قلبي تمام شود، تصور نميكنم تا- كنون جسم بشر تحمل چنين عذابي را كرده باشد، از مرك هراسان نيستم ولي خيلي در شكنجه و عذابم ميترسم مرك مرا در يابد و ترا نبينم، سرچشمه اشكم خشك شده و حالا بدون اينكه قطره اشكى ازديده ام جاري شود ناله و فرياد ميكنم، آه مرك باشد ولي شكنجه و عذاب نباشد.

۱۸ مه

بيا موريس ! بيا، بيا، من در حال مردنم، ميميرم و

کسیکه عشق مرا در قلب خود ذخیره داشته باشد حضور ندارد
 کاش برادرم مرا میشناخت و میدانست که در این ساعت می
 خواهم بدروازهٔ ابدیت قدم گذارم شك ندارم که او ملاقاتم
 خواهد شتافت و گذشته را فراموش خواهد کرد.
 اگر او حاضر بود چه قدر به خوش بختی و لذت جان
 می سپردم.

چند روز است هیچکس ملاقاتم نیامده، از این دوستانی
 که برای خشنودی من بیکدیگر رقابت مینمودند بسیار رنجیده و
 مکدر شده ام زیرا که در ساعات احتضار بکلی از من غافلند.
 آه! انگشتانم دیگر قوت ندارد نمیتوانم کلمه دیگری بنویسم
 ابوون مونگار.

امروز قدری حالم بهتر است، حلهٔ قلبی هنوز نیامده و
 با اینکه سلامت و شفای خود مطمئن نیستم احساس آسودگی
 مینمایم شاید علتش این بوده باشد که دکتر پوشه گفت توازتقاهت
 من آشفته و پریشانی، برای مردن من ای موریس اندوهناک مباش
 میمیرم و خرسندم که تا آخرین نفس در عهد خود نسبت بنامزد
 تو ثابت بوده ام، و قتیکه این مکتوب را خواندی البته خواهش
 مرا قبول میکنی و با او زناشوئی مینمائی، این بهترین تسلیت من
 است وقتی خیال میکنم که مکتوب مرا بزودی خواهی خواند

خیلی مسرور میشوم کاش نامزد تو میدانست که من در حال
احتضارم البته بدیدم میشتافت، کاش میآمد و دستهای لطیف و
قشنگش را روی قلبم میگذاشت تا این قلب پر دغدغه اندکی آرام
میکرفت و کمی از اضطراب نجات مییافت، اگر مرا بینی
بسیار گریه خواهی کرد، امروز صورتم را در آینه دیدم و از
دیدن آن لرزیدم.

آه! چقدر ساعات احتضار بسختی میگذرد حمله امروز
شدید تر از سابق بود یقین داشتم کارم را خواهد ساخت، تعجب
اینست که حمله امروز بدون اینکه روح را از بدنم جدا سازد
آمد و رفت عجب تر اینکه يك دقیقه هم بیهوش نشدم پنداری حواس
و افکارم بیدار باقی ماند که درست فشار درد را احساس کنم.
از دکتر خواهش خواهم کرد که ترا بعبادت من بفرستد. چه
بیش از این طاقت هجران را ندارم امیدوارم نامزد تو این گناه
را عفو کند او مهربانست از وی خواهش کن که این گناه
را ببخشد.

موریس! بیا! قبل از اینکه از مشاهده این عالم چشم بر
هم گذارم.

ایوون

فصل هفدهم

دکتر گفت - آخرین سطر مکتوب ایوون را که قرائت کردم آخرین قطره اشکم سرازیر گردید . در صفحات اخیر ارتعاش دست نویسنده ظاهر بود خواندن صفحه آخر اشکال داشت . زیرا حروف و کلمات آن درهم و غیر خوانا شده و قلم نویسنده آن در موقع امضاء کردن خیلی لرزان گردیده بود .

تعجب کردم و قتیکه فهمیدم (ماری مارنال) که نامزد موریس است دختر ایوون میباشد ولی هیچکدام یکدیگر را نمیشناسند . همینکه عازم کردیدم نزد موریس روم و او را از مکتوب ایوون مطلع سازم دیدم خودش با کمال بریشانی دیوانه وار وارد شد و گفت - دیر آمدم آیا ممکن است مرا عفو کنید گفتم - من حالا عازم بودم بملاقات تو بیدایم و صحبتی کنیم موریس گفت . دکتر! حال ایوون چطور بود . شنیدم امروز خیلی بد حال بوده است گفتم مضطرب مباش . از دیروز بدتر نشده ، حالا بنشین که با تو سخنی دارم . موریس نشست . مکتوب را باو دادم . گفتم این مکتوب را با مطالعه و بدون تشویش بخوان . گفت . مکتوب کیست ؟ گفتم - مکتوبی است که ایوون بتو نوشته و سفارش کرده است که آنرا نزد خود نگاهدارم ولی من بهتر دیدم حالا آنرا بتو نشان دهم موریس مکتوب را گرفته

گفت من اینجا آسوده نیستم و مثل اینکه حبس بوده باشم میل دارم مکان خلوفی پیدا کرده بازادی آرا بخوانم

من فرصت را غنیمت شمرده از حسن اتفاق چون بامسیو ژوزف ماتون کمی آشنا بودم. بخانه اش رفتم و او را ندیدم. سؤال کردم کجاست گفتند در مهمانخانه [سیلندد] است. بان مهمانخانه رفتم و او را ملاقات نموده با اتفاق او در يك گوشه مهمانخانه که کسی نبود رفتم و نشستیم. گفتم - مسیو ماتون! میخوام صحبتی با شما کنم که شاید اهمیت داشته باشد ولی نمیدانم باچه بیانی آنرا اظهار دارم اگر بحسن نیت من معتقد باشید اظهار آن برای من خیلی آسان خواهد شد.

گفت - دکتر پوشه، خیلی احتیاط کار شده اید. شاید میخواستید با خشونت و تند صحبت کنید. من حاضر و در مقابل تمام بیانات شما سکوت را پیشه خواهم کرد. گفتم. خواهش میکنم جواب عریض مرا بفرمائید. آیا شما خواهری نداشته اید که اسمش [ژوزفین] بوده است؟ در جواب قدری تامل کرد گفتم. شما اجازه داده اید که با کمال آزادی صحبت خود را تمام کنم. امیدوارم اگر سؤالات من قدری کدورت شما را فراهم نماید عفو کنید. گفت. بلی من خواهری داشتم که صاحب چنین اسمی بوده است. گفتم، آیا مادموازل ماری هم دختر او بوده؟ گفت، بلی. اما کسی جز زوجه من از این مسئله اطلاع

ندارد زیرا وقتی که ماری طفل شیر خواره بود او را از مادرش گرفته پاپایس بردم و بعد برای اینکه بکلی مادرش قطع علاقه از دختر خود نماید اظهار کردم طفل فوت شده است. بماد موازل ماری هم گفته ایم پدر و مادرش در زمان طفولیت او فوت گردیده اند، گفتم اطلاعات من هم تقریباً همین طور است فعلاً آبشما از خواهر خودتان اطلاعی دارید؟ گفت مقصود از این سؤال چیست گفتم، من آمده ام شما را خبر دهم که او مریض است و آرزو دارد شما را به بیند،

چشمان مسیو ماتون برآز اشک شده گفت - می خواهید بگوئید ژوزفین آماده سفر آخرت شده؟ حالا کیجاست؟ گفتم در مصر اقامت دارد ولی باسم [ابوون مونار]

اشکش سرازیر شده، گفت آری میل دارم او را به بینم گفتم پس. برخیزید و با من بیائید، فوراً برخاسته و او را در درشکه نشانده بخانه خود آوردم. در بین راه قلب مسیو ماتون خیلی مضطرب و رنگش پریده بود. سؤالات زیادی میکرد. وارد خانه شدیم. گفتم اقا! شما را اینجا آورده ام که قبل از اینکه خواهر خود را به بینید از سرگذشت زندگانی او اطلاع حاصل کنید.

اینجا مسیو موریس کاسیه را ملاقات خواهید کرد خواهشمندم مثل یک نفر دوست با بشاشت و خوشحالی با او

رو برو شوید مسیو ماتون نکاهی که آمیخته با حیرت و تعجب بود بصورت من نمود کوئی حرفهای مرا معما می پنداشت ، خیلی زود مطالب را ملتفت خواهید شد ، داخل اطاق شدیم موریس روی زمین نشسته و هر دو بازو را روی صندوق گذاشته سر را میان کف دست قرار داده بود و قتیکه ملتفت شد ما وارد شدیم سر را بلند کرد . دیدم چشمش از شدت گریه آماس کرده فوراً برخاست و بمسیو ماتون دست داد ولی نتوانست هیچ صحبتی کند فقط مکتوب ایوون را باو داد ، بمسیو ماتون گفتم این مکتوب را بخوانید تا ملتفت شوید چطور باید با خواهر خودتان ملاقات کنید ؟

من با موریس از اطاق بیرون آمده مسیو ماتون را گذاردیم تا بتهنائی مکتوب را قرائت کند موریس خواست خدا حافظی کند و نزد ایوون رود . او را نگاه داشتم تا مسیو ماتون از قرائت مکتوب خلاص شود دوسه دقیقه گذشت دیدم موریس از شدت تب مثل شعله آتش شده ترسیدم که چنانچه يك دقیقه دیگر او را نگاه دارم بجنون او منتهی شود . بنو کرم سفارش کردم هر وقت مسیو ماتون بخواند بمنزل ایوون بیاید او را راهنمایی کند خودم و موریس بمنزل او شتافتیم خیلی اندیشه ناک بودم که شاید ملاقات موریس با ایوون خطر ناک باشد و یگبارم کار ایوون را تمام کند . موریس تصیحت کردم که زمان ملاقات

ایوون بردباري نموده و خود را آرام و بی دغدغه جلوه دهد و سوگند دادم که خواهشم را قبول کنند.

وارد منزل ایوون شدیم، در بستر ساکت و آرام افتاده و معلوم بود نزدیک است از مشقت دنیا آسوده شود. زیرا حملات مرض متوالیاً بر او وارد شده و بکلی ویرانی حال و بی حس ساخته بود من انتظار آخرین حمله مرض را میکشیدم که ایوون را یکباره راحت کند. با وجود شدت مرض باز او مانند فرشته آسمانی بنظر میامد رنگ پریدگی نداشت صورتش چون مروارید میدرخشید.

وقتی که چشمش بموریس افتاد بدون آنکه اضطرابی برای وی حاصل شود تبسمی روحانی نموده سعی کرد دستش را بطرف موریس دراز نماید. موریس دست او را گرفته چندین مرتبه بوسید و بزمخت توانست از گریه خودداری کند همانطوری که باو سفارش کرده بودم کوشش نمود خود را خندان و بشاش جلوه دهد، من بالای سر ایوون و موریس نزدیک سینه او نشستیم ایوون بالبهای متبسم گفت موریس! آمدی؟

موریس گفت آری آمدم تا جبران گناهانم را نمایم، اگر چه گناهان من قابل جبران نیست ولی امیدبخشایش دارم ایوون گفت - معذرت ترا قبول کردم ولی برای اینکه از عشق خالص من تلافی کرده باشی خواهش میکنم بسوی نامزدت

که قلب من قربانی او وتو گردید برگردی موریس من میمیرم
اما (ماری) زنده است اگر هنوز بمن علاقه مندی ویرا بجای
من قبول نما .

موریس از شدت تأثر صورت را با دست فشار داده گفت
من و برادرستش خواهم کرد زیرا او نماینده تست . ایوون نظری
تعجب آمیز به موریس افکند موریس گفت - ایوون مکتوب
ترا از اول تا آخر خواندم . شناختم که تو خواهر ژوزف ماتون
که برادر مادر (ماری) هست میباشی

ایوون با نهایت اضطراب فریاد کرد . ای خدا چه
می شنوم ؟ !

موریس گفت - میخواهم بگویم (ماری) دختر تست و
من تو و او را میدرستم .

ایوون در بستر غلطیده آهی کشید گفت - پس هنوز
دختر من زنده است موریس ! قبل از اینکه دقیقه آخر حیات
را طی نمایم میخواهم او را ببینم موریس ! ترا بخدا سوگند می-
دهم او را نزد من حاضر کن میل دارم قبل از مردنم او را
ببینم . پس بمانم .

موریس نگاهی بمن کرد مثل اینکه منتظر بود رای و
عقیده مرا در این خصوص بفهمد ، گفتم - خانم بزرگوار من !
برادر شما الان اینجا حاضر خواهد شد . ما خواهش میکنیم

او (ماری) را حاضر کند.

ایوون گفت - خدای من! میخوام برادرم و دخترم را
در این نفس آخر ببینم.

گفتم - الان یکنفر را میفرستم تا مسیو ژوزف ماتون را
حاضر کند.

گفت - آبا او از سر گذشت من هم مطلع شده است ؟
گفتم - الان در خانه من مشغول خواندن مکتوب شماست
ایوون ناله که مخلوط با چنداه بود کشیده، اعضایش سست
گردید پلک چشمش روی هم افتاد. حالتی مثل خواب روی
داد. موریس مثل عابدی که بمعبود خود نگاه کند بوی نظری-
کرد. فانتین پائین پای ایوون ایستاده و صورت خود را با دستمال
پوشانیده بود

طولی نکشید صدای حرکت چرخ درشکه شنیده شد. از
پنجره عمارت بنجیا بان نگاه کردم دیدم مسیو ماتون و دختر خواهرش
از درشکه پیاده شدند. وقتی که داخل اطاق گردیدند ایوون ملتفت
شد چشمش را گشود. لبخندی مثل تبسم فرشتگان رحمت نموده
بصورت آن ها نظاره کرد، مسیو ماتون دویده خود را بسینه او
افکند، پنداری از شدت تاتر روی سینه ایوون بیهوش گردید
از سخن او چیزی که فهمیدم این بود: - عزیزم - . خواهر عزیزم
ببخش از تو غفلت کرده ام. مرا عفو کن. سپس قدری بخود آمد

دست (ماری) را گرفت ماری گریه و ناله می کرد، مسیو ماتون او را نزدیک ایوون برده گفت - این است دختر تو که ترا از او باز داشتم ولی حالا ویرا بتمو تسلیم میکنم تا از برکات روح پاکت مستفیض شود.

ایوون بدون اینکه سخنی گوید آنکاهی بماری نمود و آخرین قوه که داشت بکار برده بازوهایش را بلند کرد - گردن (ماری) میان دو دست ایوون و لبهایش روی لبهای نیم سرد ایوون قرار گرفت. ما دیدیم ایوون نفس های طولانی میکشید گویی میخواهد ریه خود را از انقباض دخترش برکنند، بیش از دودقیقه مادر و دختر دست بگردن یکدیگر بودند قوت ایوون تمام شد. دستش لرزیده از گردن ماری افتاد. ماری از روی سینه مادرش برخواست ایوون آخرین قطره اشک خود را که برای دخترش ذخیره کرده بود روی گونه (ماری) ریخت. منظره آخرین دقایق حیات ایوون ظهور کرد

موریس با گردن گج بازوهایش را روی هم گذاشته و فانتین پائین بستر ایوون دستمالش را بصورت گرفته ایستاده بودند

آنکاه من و مسیو ماتون بالای سر ایوون ماری و موریس نزدیک سینه ایوون نشستیم، دودقیقه سکوت در اطاق پیدا شد چشمهای ایوون غرق اشک شده ولی پلکهایش روی هم افتاده - بود، سپس چشمش باز شده و بصورت ماری افتاد. با صدای

آرامی که نزدیک بود شنیده نشود گفت - عزیزم آیا گناه من باید دامنگیر تو شود؟ من بزرگترین کفاره آنرا در باره موريس ادا کرده ام موريس هم خطای مرا با اشك خود شست و شو کرده و لكه ننگ مرا با عشق خود محو و زایل نموده است .
(ماري) ! دستت را با و بده . موريس دارای قلب پاك است . و همانطور بکه مرا دوست میداشت ترا دوست خواهد داشت .

چشمان ما یکبار دیگر بر از اشك گردید ایوون از عالم ارواح قونی کسب نموده با صدائی که بلند ولی لرزان گفت -
موريس ! چرا نزدیک ماری نميائی تا بتو دست دهد .
موريس دست ایوون را با دست راست و دست ماری را با دست چپ گرفته هردو را بوسید و بصورت خود مالید .
آنکاه ایوون بزرحت توانست بطرف برادرش مسيو ماتون متوجه شود گفت برادر عزیزم ژوزف ! آیا مرا بخشیدی؟ مسيو ماتون جواب داد - بقیه زندگانی خود را ای ژوزفین برای جبران غفلتی که از تو نمودم و جنابیتی که در باره تو مرتکب شدم صرف خواهم کرد ، ژوزفین ! چه عملي میتواند جبران این غفلت و شرمساری مرا نماید ؟ ایوون جواب داد - بهترین جبران دوست داشتن موريس میباشد زیرا که او فقط بطهارت روح من توجه نمود و از پلیدی جسمم صرف نظر کرد ، ماري ! آیاتو هم موريس

را میبخشی؟

غبار شرم روی گونه‌های ماری نشست، جواب داد -
موریس را دوست میدارم زیرا شما را دوست داشته است.

ایوون گفت - فانتین را نیز دوست میداری؟ ماری
گفت - آری. فانتین را مثل خواهر خود دوست میدارم چه
مانند يك نفر دختر از شما پرستاری نموده. ایوون گفت آيا هر
دو بزیارت قبر من می‌آئید؟ قطرات اشك (ماری) سرازیر
گردید. صورت را بسینه مادر گذارده گفت - ماطاقت هجران
شما را نداریم، ما با تضرع و الحاح از درگاه خدای تعالی شفای
شمارا در خواست میکنیم و امیدواریم دعای ما مستجاب شود
سخن ماری که تمام شد قوای ایوون هم تمام شد! چشمش
روی هم افتاد و شعاع نشاط و بشاشت بصورتش عبور کرد!...
همه ما ساکت ماندیم! و با نهایت غم و اندوه منتظر بودیم که
بدروازه زندگانی ابدون صدای در کوفتن ملك الموت بلند شود
و روح او را بعالم برآسایش و سعادت آخرت انتقال دهد ایوون
چشمش را گشوده بپیرادرش خطاب کرد و گفت - زندگانی
بر نمیگردد. پس باید هنگام رحیل طبیبی روحانی برای معالجه
روح حضور بفرستند فوراً نوکر و ترا برای حاضر ساختن
کشیش روانه کردیم. نیمساعت بیش نگذشت کشیش سالخورده
حاضر شد. ایوون ملتفت گردید. اشاره کرد "اعتراف او را

بشنود. کشیش تقاضا کرد اطاق را خلوت کنیم ما خارج شدیم دل‌های ما از جا کنده شده بود بعد از ربع ساعت کشیش صدا کرد، من قبل از همه وارد اطاق شدم. حملهٔ قلبی بایوون رو کرده بود و کشیش تلاوت دعا مینمود و گریه میکرد. ایوون مینالید و میگفت، پروردکارا خداوند! قلب ما از این منظره قطعه قطعه میخواست شود ایوون پیراهنش را پاره میکرد.

پس از چند دقیقه دیگر دستهایش بپهلویش افتاد! من نبضش را گرفتم دیدم نزدیک مردنست یک دقیقه دیگر ساکت شد آهسته درگوش مسیوماتون گفتم که کار تمام شد. اشک همه سرازیر گردید کشیش هم گریه کرد این اولین بار بود که ما مشاهده کردیم کشیشی سر جنازه گریه کند و همچنین اول بار بود که او دید طبیعی برای فوت یک نفر گریه میکند. کشیش گفت - زندگانی کرد و خطا کار بود. مرد و نیکو کار بود.

بد بخت بود ولی حالا سعادتمند است.

روز بعد مراسم تشییع جنازهٔ ایوون با نهایت سادگی بعمل آمد.

مشایعت کنندگان فقط ما بودیم. موریس مزار باشکوهی برای وی بنا کرد و از آنوقت تاکنون هفته یکمرتبه بازو جهاش

ماری زیارت قبر او میآیند . دسته های گل و قطرات اشک
نثارش مینمایند .

دکتر گفت - آیا شنیده اید فشار رنج و اندوه خون
یک نفر زن را تمام نماید و جسمش را آب کنند و او را بصورت
یک شبح و سایه یا نقش دیواری بیرون آورده باشد ولی قشنگی
و زیبائی آن زن باقی بماند .

ایوون اینطور بود پنداری آلام و اسقام دنیا قالب
جسمانیش را خرد و متلاشی ساخته بود تا زیبایی جمال روحانیش
را نشان دهد در ساعت احتضار خوشکل ترین زنی که بتوان آن را تصور
نمود بنظر می آمد شکی ندارم که حامل روح او ملائکه مقرب
بودند چه او با طهارت و قدس چشم بر هم گذارد و بابدیت
شتافت . البته خدای تعالی او را بپاداش عشق حقیقی و کف نفسی
که نموده است میامرزد .
خانمه

